

شهر یار

۲

مثنوی ها ، قصیده ها ، و اشعار متفرقه

سید محمد حسین شهریار

بسرمايه کتابفروشی خیام

تهران فروردین ماه ۱۳۴۲

کتابخانه
حاجی آقا
۲۰۰۶



شهریار

قسمت عمده از مثنوی ها ، قصیده ها و اشعار متفرقه ای که شهریار برور ایام سروده است در این جلد « شهریار » جمع است و بدوستان هنر و ادب عرضه میگردد . بقیه آثار او بطوریکه در مقدمه جلد اول آمد با آخرین اشعارش در جلد سوم ، که در دست چاپ است ، منتشر خواهد گردید .

استقبالی که از جلد اول « شهر یار » شد اسباب دلگرمی بود . انتقاداتی هم شد که بطور خلاصه بدو تا از آنها پاسخ داده میشود و باقی بسکوت برگذار میگردد .

نخستین ایراد این بود که غزلیات نامرتب چاپ شده و میبایست آنها را مطابق قافیه ها ترتیب میداد . اگر این را نقص بدانیم فهرستی که بترتیب مذکور در آخر کتاب گذاشتیم آنها را رفع میکند . علاوه براین اگر میخواستیم غزلها را قبلا مرتب کنیم چاپ کتاب باز مدتی بتأخیر میافتاد .

انتقاد دوم این بود که چرا اشعار شهریار را گلچین نکرده ایم و همه آنها را چاپ کرده ایم . این ایراد را پیش بینی نوده بودیم . باز تکرار میکنیم که آثار يك نویسنده ، يك شاعر ، يك هنرمند نمیشود که همه يك نواخت خوب باشد . آثار شهریار هم از این قاعده کلی مستثنی نیست ، در میان آنها قطعاتی پیدا میشود که از هر حیث عالی و بی همتا و قابل مقایسه — چنانچه در این مسائل مقایسه را مجاز بدانیم — بابهترین آثار نظمی زبان فارسی است . بدیهی است اشعاری هم هست که کمتر خوب است . مسئله این بود : انتخاب اشعار خوب را بکی واگذار کنیم ؟ اگر به شهریار واگذار میکردیم ، خیلی از اشعارش را که دیگران میپسندند و دوست دارند میبایست عجلتاً کنار بگذاریم تا دوباره و سه باره آنها را تصحیح کند . دیگران ، هر کس میخواهد باشد ، جز ذوق و تمایلات خود قیاس دیگری نمیتواند داشته باشند . آیا بهتر آن نبود

که هر چه از اشعار شاعر را توانستیم گرد بیاوریم چاپ کنیم و خواننده را ، خواننده ناشناس را ، قاضی نماییم . من شخصاً برای خواننده گمنام خیلی ارزش قائلم چه بالاخره اوست که قضاوتش پایدار میماند .

علاوه براین ، بنظر من ، انتخاب اشعار شایسته مقام ادبی شهریار نبود . زیبایی های کلام و تفکر و تصور شاعرانه اش آنقدر زیاد هست که چند نارسائی - آنهم نسبی - را تحت الشعاع قرار دهد .

ما وظیفه خود دانستیم که کلیه آثار شهریار را جمع آوری و چاپ نماییم تا محفوظ بماند . سایر ملاحظات را برای فرصت باقی گذاشتیم .

ع . ز .

مثنوی ها

صدای خدا

آدمیان، شاخه و برگ همنده
اصل، درختی است کهن کز بهشت
خلق همه شاخ درخت خداست
هر که تنی گشت نه شاخی فکند
زانکه جدا هر بشری آدمی است
آدمیان زنده بیکدیگر ندهند
آدمی، از نوع جدا زنده نیست
باد چو برگی فکند از درخت
گر بشر این نیست حیاتیش نیست
جمله برادر بهم و خواهریم
تن همه يك کالبد خاکی است
کار که طبع که انسان کند
گفت پیام آور یزدان پاك
برترئی نیست کسی را بکس
ایکه بکین خیزی و خنجر کشی
های چه گمراهی و سرگشتگی است!

کاینهمه، از يك تنه آدمسند
کند خداوند و در این دشت گشت
شاخ درختی که درختی جداست
بلکه درخت بشر از بیخ کند
جان جهان و پدر عالمی است
دست و دل و دیده و پا و سرند
برگ بشاخ است گرش زند گیس
شاخ و برو برگ بلورند سخت
وای که مقدار نباتیش نیست
کاینهمه از يك پدر و مادریم
جان همه يك عنصر افلاکی است
خلقت انسان همه یکسان کند
ما همه از آدم و آدم زخاك
برتری از آن خدا دان و بس
وای ندانی که برادر کشی
از دو برادر چه پدر گشتگی است!

حس و غرائز همه بالاتفاق
حس تعاون، مدنیت، و داد
اینهمه دوری و دوئی از کجاست؟
اینهمه شر، و هم بشر ساخته
حکم طبیعت همه بر اتفاق
زانهمه الوان که پذیرد بشر
ما که ز دریای کرم قطره ایم
ای تو که پرواز کنی چون ملک
خوی ملک رحمت و بخشندگی است
چیست ترا شعله فرو ریختن؟
از تو نه امید فروزندگی است
ابر سیاهی و بساط تکرگ
هرچه ترا صورت جنتلمنی است
حیف نبود آت هنر ایزدی
گرهمه بی فضلی و بیداشی است
مشعل دانش که علم گشتنی است
دانش اگر داد به نااهل دست
برق همان شاهد گیتی فروز
چون بزبان خرج شود ابتکار
برق چو خندد به جنایات خویش
علم چراغی است براه حیات
چند توات داد بدیوانگی
دین و وطن مایه شر ساختیم
صحبت مرز و سخن حد چرا؟

خلق بخوانند بانس و وفاق
مایه الفت بود و اتحاد
این نه طبیعی است که مصنوع ماست
خود بمصافش سپر انداخته
وه که نجوید بشر الا نفاق
رنگ برون پس ندهد غیر شر
وای نه این جانی بالفطره ایم
خیمه چو خورشید زنی بر فلک
خصلت خورشید درخشندگی است
شیون از آفاق بر انگیختن؟
این چه شرربازی و سوزندگی است؟
از تو بلا بارد و باران مرگ
سیرت تو زشتی و اهریمنی است
حربه نفس آید و نابخردی
بهتر از این دانش مردم کشی است
رهبر رهزن چو شود، گشتنی است
تیغ بود در کف زنگی مست
صاعقه داند شدن آفاق سوز
مبتکر از کرده شود شرمسار
گرید ادیسون، سرخجلت به پیش
لیک بفرهنگ تو چاه میات
نام هنرمندی و فرزانیگی
دشمن ناموس بشر ساختیم
گر نه بلائی برهت سد چرا؟

از چه جهان را نکزینی وطن ؟
 اینهمه مپسند بخود عرصه تنگ
 خود مفکن اینهمه در سنگلاخ
 گر بجهان حکمروا شد صفا
 راه معیشت بجهان تنگ نیست
 آنچه بخاک است و بآب و هواست
 اینهمه گنج است و همه شایگان
 گنج بکان است ، در آر و بیر
 رنج بیر تا بیر گنج مزد
 گر نزنند راه تو غول هوس
 گر نه غنی بیش پرستند شکم
 اینهمه سودای سیادت چرا ؟
 برده فروشی نه تو خواندی حرام ؟
 چیست بمستمیره پرداختن ؟
 نقض قوانین گنه نماید گران
 مرز بلاد ارچه حریم است و بست
 مرز ندادند به بیسایگان
 گر بشود مهر و صفائی بورز
 آنکه همه انجم و افلاک کرد
 مرز نه کوه است که دانی گذشت
 مرز الهی که ندانی گذر
 تازه جهان هم قفسی بیش نیست
 پا بفرار است از این تنگ جای
 جان تو مرغی است بلند آشیان

باز در او جای تو و جای من
 تا دل تنگ نکشاند بجنگ
 راه صفا پوی فسیح و فراخ
 هر دو توانیم بحق اکتفا
 حاجت غارتگری و جنگ نیست
 روی هم انباشته برگ و نواست
 داده طبیعت همه را رایگان
 رزق بکشت است ، بکار و بچر
 رنج ندزدی که برد گنج دزد
 نقد جهان خلق جهان راست بس
 رزق گدا هم برسد بیش و کم
 برده خریدن به سیاست چرا ؟
 از چه جهان یکسره خواهی غلام ؟
 خلق خدا بنده خود ساختن ؟
 سهل بود گر بود از دیگران
 لیک قوی بست تواند شکست
 مرگ روا بود به همسایگان
 ورنه نه قانون تو باید نه مرز
 موطن انسان کوه خاک کرد
 نیز نه دریا که توانی نوشت
 بین زمین است و کرات دگر
 پیر شود هر که در او بیش زیست
 جان بفشار است در این تنگنای
 خو نکند با قفس خاکیان

چون قفس خاکی تن بشکنند
 حیف ندانیم که با یکدیگر
 خود نشناسیم و خدا نیز هم
 طفل خدائیم و برادر همه
 ما پسرانیم و زملک پدر
 دست عزیزان چو پدر میفشرد
 جان پدر گر خطری در رسد
 ای تو که یوسف بفکندی بچاه
 شرط اخوت نه ستمکاری است
 شرط بود با همه یگرو شدن
 رسم خودی با همگان داشتن
 خود که گزندیت نیاید پسند
 گرسنه می تا غم جانش بود
 شب چوزگمگشته سراغیش هست
 شب که یتیمی است باندوه جفت
 کودک لختی بزمستان سرد
 گر کسی از تنگی نان جان سپرد
 نوع بشر یکسره مسئول اوست
 ای که نگیری زدل افتاده دست
 دفع مظالم همه را واجب است
 ای که تو آتش زنه ای جنگ را
 دین خدا نیست بجز راه راست
 راه یکی رهبر و مقصد یکی است
 این سه ره ای سالک کوی اله

کون و مکان عرصه جولان کند
 وصله جانیم و لحیم جگر
 ورنه که جمعی و جدا نیز هم
 ارث پدر برده برابر همه
 کرده سوی کشور خاکی سفر
 دست برادر برادر سپرد
 پاس برادر به برادر رسد
 در رخ یعقوب توانی نگاه؟
 حق برادر همه غمخواری است
 درد بشر دیدن و دارو شدن
 خود همگان را خودی انگاشتن
 با دگران هم نه پسندی گزند
 گرسنه طبع است که نانش بود
 دلویه است آنکه چراغیش هست
 وای بر آنکس که توانست خفت
 چون دل سخت تو نیارد بدرد؟
 قاتل او جامعه باید شمرد
 ذمه مردم همه مشغول اوست
 گر بشری نقص وجودیت هست
 ظلم ترا غفلت من موجب است
 وای که دل نام کنی سنگ را
 راه که کج شد نه بسوی خداست
 موسی و عیسی و محمد یکی است
 منتهی آید یکی شاهراه

مکتب دین نیز بحکم قضا
تا بشریت بمثل کودک است
مکتب موسی است دبستان دین
مکتب عیسی که کند نغمه سر
مکتب قومی است بدانش فزون
مکتب اسلام که کامل شده است
درس نهائی به بشر میدهد
چشمه فیض ابدیت در اوست
عدل و مساوات در او کار ساز
حق عدالت شود اینجا ادا
شعبه تکمیلی انسان در اوست
کعبه عرفان چو نمایان شود
مرکب رهوار شود پیل نفس
جا چو شریعت بطریقت دهد
مکتب عرفان که گذشته زقال
سینه شود ثانی سینه‌ای دوست
دیده زدیدار خجل میشود
در ره این کعبه منادی علی است
احمد از او جا بعلی میدهد
محفل خاصان رموز آگه است
لب بتکلف نماید نیاز
زاهد او هر که بود یار خلق
نفس عمل میشود ایمان ازو
مکتب چون حافظ و چون مولوی است

یافته تکمیل لدی الاقتضا
مکتب دین نیز کلاس يك است
مقتضی طفل سبق خوان دین
دوره رشد است و بلوغ بشر
قابل تشبیه بدارالفنون
مدرسه عالی و دانشکده است
خاتمه بر فتنه و شر میدهد
جلوه ذات احدیت در اوست
لغو در او برتری و امتیاز
مرد نه قارون طلبد نی گدا
مکتب روحانی عرفان در اوست
وادی اسلام پایان شود
سیر تو در وادی تکمیل نفس
وعده دیدار حقیقت دهد
محفل حال است و نبوغ و کمال
موسی دل محو تماشای دوست
ورد زبان نغمه دل میشود
زانکه نذیر احمد و هادی علی است
هم احوش نام ولی میدهد
مقتل پاکان فنا فی اله است
دل بیکی چشم زدن گفته راز
کفر طریقت بود آزار خلق
رشک ملك میشود انسان ازو
درس و نوایش غزل و مثنوی است

حرف حق اینست و جز این باطل است
 راه خود و خلق خدا کج ممکن
 کج مرو ای گمشده برگرد راست
 حاصل آن خفت و شرمندگی است

در خور حال بشری کامل است
 حرف حق اینست بیا لج ممکن
 راه خطا رفتی و دیدی خطاست
 هر چه نه ایمان و خدا بندگی است

به برادر زاده ام هوشنگ

چه میخندی بریشم ای قمرمدنگ
 به نیش ریشخندم دل کنی ریش
 که حق داری به ریش من بخندی
 ترا نوبت گذشت و نوبت از ماست
 که در پایان آبادی خرابی است
 دگر کم کم عمو باشد زیادی
 مرا هم خواهد از گیتی برون کرد
 خلف زاد و سلف باید بمیرد
 که چون پروانه جان من بسوزد
 بنوبه است آسیای زندگانی
 نژاد کهنه را گوید که برخیز
 بدست خود بلای جان خود کرد
 بشیرینی سخن با من نرانی
 بساز نرم گویم لای لایت
 شبانگاهان لب از لالا نبندم
 فزونت مهر دوشین بر سر آرام
 بود درد و غم خویشم فراموش

الا ای کودک نوزاده هوشنگ
 تو کردی ریش ما بازیچه خویش
 زشگر خنده هرگز لب نبندی
 تو میخواهی بگوئی فرصت از ماست
 بگو جان عمو حرفت حسابی است
 تو تا از مادر ایام زادی
 خدائی که تو را در گیتی آورد
 ترا جان داد کز من چنان بگیرد
 ترا چون شمع خواهد بر فروزد
 تو هم چون من نمایی جاودانی
 نژاد نو که گردد توسن انگیز
 ترا خواهم چو جان خویش پرورد
 شبانگاهان که بینم سرگرانی
 بسازم گرم در گهواره جایت
 ترا تا نرگس شهلا نبندم
 سحر کز خواب نوشین سر بر آرام
 ترا تا در کشیدستم در آغوش

کشم پای تو رنج باغبانی
گلت خواهم بآب و تاب دیدن
تو نادریش برعکس منستی
تو خود خواهی مرا فرتوت دیدن
چو دیدی پیریم زار و زبون کرد
کنونم گر که کم یا بیش خواهی
عمو خوبست اگر قافا بیارد
چو قافا نیست بیزاری تو از من
تو می خواهی مرا بر جا نبینی
ولی من هم دل از جان برنگیرم
ن شاید با عمو چندین جفا کرد
بیا و بازگرد این دو قدم را
زمن گو با خدای خود خدا را
خدا را گودلم خواهد که چندی
کنی موقوف نشو و ارتقا را
بگو از زندگی سیرم نسازد
اجل ناید مرا برسر که جان ده
که من با زندگانی کار دارم
هنوزم هست عشق زندگانی
هنوزم بر درون غوغای عشق است
هنوز آشفته حالی می پسندم
هنوزم دل نوازده خنده گل
هنوزم دیده دارد ذوق دیدار
دلم خواهد بهاران دگر دید

که این مانی از باد خزانی
بهر روزش فزون شاداب دیدن
که با من بی اراده دشمنستی
بروی تخته تابوت دیدن
بتابوتم زدر خواهی برون کرد
نه سود من که سود خویش خواهی
خوراکی خدمت آقا بیارد
چه نالوطی طلبکاری تو از من
نباشم تا بجای من نشینی
باین زودی نمیخواهم بمیرم
بیا جان عمو زین راه برگرد
بیاری از وجود خود عدم را
که در بتدد در نشو و نما را
در دروازه هستی به بندی
فنا چندی نفرساید بقا را
جوان مانم من و پیرم نسازد
خدایا چندی از مرگم امان ده
جوانم آرزو بسیار دارم
ندیدم خیری از عشق و جوانی
هنوزم سر پر از سودای عشق است
هنوز از موی دلکش دل نکندم
پریشانم کند غوغای بلبل
هنوزم دل بود جویای اسرار
چو بلبل صیحه زد چون غنچه خندید

نسیمی گشت و صد غوغا برانگیخت
 دلم خواهد فراز کوهساران
 بفلطم مست و شیدا در بهاران
 بیاد صبحگاهان راز گویم
 زاشگ و خون بر اوراق زمانه
 دلم خواهد بر انگیزم جهان را
 کشم بی پرده از دل راز عشاق
 در اقطار جهان شرم بخوانند
 جوانم آرزو دارم فراوان
 فلک یکدم بکام من نگشته
 مرا با تو هوای گفتگو بود
 دهن بودت پر از قند صباوت
 سخن گر زان دهان تنگ جستی
 مرا تا در سخن گفتن زبانی است
 ترا هم تا دهد چون من زبان دست
 تو تا هستم ندانی کیستم من
 بناچار این نوشتم تا بماند
 مگر جان عمو شرم بخوانی
 همین شعر مرا چون مرده باشم
 تأسف میخورم دختر ندارم
 ولی ما را غم اولاد هم نیست
 نباشد حاجت اولاد ما را
 سخن بس بود محصول حیاتم
 گرت از علم و دانش توشه‌ای هست

ز تار طره سنبل در آویخت
 بنالم با صدای آبشاران
 بروی سبزه‌ها چون جویباران
 نشان از راز داران باز جویم
 نگارم نقش‌هایی جاودانه
 برقص آرم دل پیر و جوان را
 بغرد رعد فریادم در آفاق
 در او صاحب‌دلان حیران بماند
 نباشد آرزو عیب از جوانان
 و کرهم گشته چون برقی گذشته
 ولیکن صحبت سنگ و سبو بود
 بهم چسبیده لبها از حلاوت
 لبان شگرینش راه بستی
 ترا بهر سخن گفتن زبان نیست
 مرا خواهد اجل دست و زبان بست
 چو این معنی بدانی نیستم من
 مگر هوشنگ من روزی بخواند
 که گر ضاحبدلی دردم بدانی
 بخوان تا با تو صحبت کرده باشم
 که گویم مر ترا وامیگذارم
 اگر اولاد ما را نیست غم نیست
 کجا بردن توان از یاد ما را
 پس از من باقیات صالحاتم
 از این خرمن ترا هم خوشه‌ای هست

اثر دارم اگر دختر ندارم
 اگر مقدار این گوهر شناسی
 از این بستان که من کشتم نمر بر
 ولی تا مست عجیبی و جوانی
 بی‌بیزان خرد حرفم نسنجی
 که یارو هم عجب بیراه بوده
 رضا بوده که دنیائی بمیرد
 جوان با درد پیران آشنا نیست
 جوان را نیست پروای حیاتی
 دل از جان بهر کیسویی بگیرد
 فدای غمزه جانان کند جان
 گمان دارد جوانی جاودانی است
 جوانرا هست تا فر جوانی
 تو هم جان عمو در نوجوانی
 بجانن چون بتازد ضعف و سستی
 چو گم شد گوهر عشق و جوانی
 چو دیدی از توروی کار برگشت
 نه دل بگذارد آهنگ دویدن
 تو ماندی و نگاه حسرت آلود
 دگر گویی بحرف من فرا دار
 چو دیدی خلق و خوی تو دگر شد
 نه حال خوردنت خوبست نه خواب
 نه میل گردش صحرا و باغی
 گریزانند از دورت جوانان

ترا همسر از این بهتر ندارم
 به از هر همسری باوی بلاسی
 زمیراث عمو ذوق و هنر بر
 گمان دارم که درد من ندانی
 نسنجیده، بود کز من برنجی
 چه از خود راضی و خودخواه بوده
 مگر خود زندگی از سر بگیرد
 جوانرا باکی از مرگ و فنا نیست
 نباشد بر حیاتش التفاتی
 برای چشم و ابرویی بمیرد
 بیازار جنون ارزان کند جان
 از اینرو قدر شناس جوانی است
 نیندیشد ز روز ناتوانی
 کجا شکر توانائی توانی
 چو من دانی بهای تندرستی
 به کم کم قدر آن گم کرده دانی
 ترا از دور دید و یار برگشت
 نه پا دارد سر فرمان شنیدن
 دوان از آتش دل بر سرت دود
 بدل یاد آر از این غمدیده یاد آر
 دگر طبعیت برخوت خوگیر شد
 ترا شد سخت خواب و سست اعصاب
 نه بهر صحبت و الفت دماغی
 دگر با تو نمیجوشند آنان

ترا بر خود نیخوانند دیگر
 دگر از دوش دل بارت نگیرند
 ترا هم حال دیگر مقتضی نیست
 بیاد آر ای پسر حرف عمو را
 گر از سی سالگی تا چل رسیدی
 بخوان شعرم که چشم و گوش اهل است
 چو بحران مرض را دید خواهی
 چو من خواهی زدن زین درد فریاد
 بدینجا چون رسیدی یاد ما کن
 بخوان از خیل یارانت تنی چند
 چو ابرو باد، گل در دامن آئید
 بشرط آنکه هر کس هرچه دلرد
 ز ساز و مطرب و ساقی و ساده
 ز برگ و ساز چیزی کم نباشد
 اگر دیوان من بود و سه تارم
 گر از چنگ فنا در رفته بودند
 چه بهتر گر عزیزانم بیارند
 بلی اینها مرا فرزند بودند
 بر آن آرامگه آرام گیرید
 زده حلقه چو زلف مشکویان
 بسوی چنگ و باده چنگ یازید
 یکی ساغر فراز آرد یکی می
 زگردون باج همدستی ستانید
 ز دست مه جبینان جام گیرید

ترا از خود نمیدانند دیگر
 بیمازیها دگر بارت نگیرند
 که با طبع جوانانت بود زیست
 بسنج از حال خود احوال او را
 به کم کم در خود این احوال دیدی
 بگوش اهل فهم نکته سهل است
 یقین هذیان من بخشید خواهی
 وزین فریاد خواهی حق بمن داد
 پسر جانم عمو جان را دعا کن
 بنور عشق و عرفان روشنی چند
 بر حنت بر سر خاک من آئید
 ز اسباب طرب با خود بیارد
 گل و نقل و گلاب و بنگ و باده
 ز بی برگی دلی در هم نباشد
 همان دو مونس شبهای تارم
 خودی در گوشه بنهفته بودند
 که اینها نیز با من انس دارند
 پس از من هم یتیمند این دو فرزند
 یکی آرامش از من وام گیرید
 بر آن حلقه نکین از ساده رویان
 دل من از فی و بربط نوازید
 یکی ستور بنوازد یکی فی
 یکی کام دل از مستی ستانید
 ز لعل نازنینان کام گیرید

بمستی کف زنان چون خُم بجوشید
 بگیرید از دف و چنگ و چغانه
 چو در گردش فتد جام طربناک
 چو ریزد باده بر خاک از ایام
 بیوی باده و فیض پیاله
 گهی چون رستخیزم غفلت تار
 دگر ره صوت نی چون نغمه آب
 بمستی با دلی صافی و روشن
 که من در زندگی کاری نکردم
 هزاران آرزو بودم که مردم
 نبردم صرفه از زندگانی
 وزان مستی که میگردید هشیار
 چو چشم از خواب مستی میکشاید
 برگ و زندگانی کس چو پی برد
 بد و نیک جهان بی داوری نیست
 جهانیان را از این خلقت مرادی است
 مراد حق که راهی بی نشان است
 اگر دعوی انسانی کند کس
 سعادت را توان جستن بهر سوی
 اگر بر کعبه عشاق پوئید
 که دل داند طریق آشنائی
 از آن گفتند راه وصل خالق
 کلاف عشق چون در هم فشردند
 ولیکن هرچه باشد راه مشتاق

چو بر بط از تف می برخروشید
 برای من عزائی شاعرانه
 مرا هم جرعه ریزید بر خاک
 هوای عطسه آید بر دماغم
 مگر ساغر فرا دارم زلاله
 سراسیمه کند از خواب بیدار
 زلالائی مرا نوشین کند خواب
 بخواهید از خدا آمرزش من
 که در مردن سعادتمند گردم
 هزاران آرزو در خاک بردم
 بغفلت باختم نقد جوانی
 شوید از خواب غفلت نیز بیدار
 زخواب بیخودی هم با خود آید
 دمی در زندگانی بایدش مرد
 چنین معظم اساسی سرسری نیست
 جهان را نیز مبدا و معاد است
 سعادت گر شنیدستی همان است
 همین راه سعادت جوید و بس
 زدل هرکس رهی دارد بدانگوی
 خدا را شاهراه دل بجوئید
 در این ره دل تواند رهنمائی
 به تعداد نفوس است و خلایق
 سر رشته بدست دل سپردند
 بود زاد رهش اتفاق اتفاق

بقرآن «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ» بخوانید
 کزین سودا نخواهی گشت مغبون
 بخاکم آمدی و بازگشتی
 برو دست علی پشت و پناحت
 علی در بیکسی دست تو گیراد
 بهر جا و بهر حالی که هستی
 فراموش از دعای خیر مارا

و گر خواهید این معنی بدانید
 به «حَتَّى تُنْفَقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ»
 چو با این ماجرا دمساز گشتی
 سر و جانم فدای خاک راهت
 چراغ عقل و توفیقت نمیراد
 دگر گر زاهدی ور می پرستی
 مکن ای نورچشم من خدا را

مکتوب منظوم

ظاهراً پيك بشارت شد فقير
 كشتيش هجران و جان دادی مرا
 «روز جمعه من نیایم» چه بود
 این یکی دیگر بیانی بود سست
 در مزاج بنده بدتر از فلوس
 نامهات را زشت و زیبا کرده بود
 امتحان را نیز عذر آورده‌ای
 امتحان بیوفائی میدهی
 پیش ماهم گوشه دنجی که هست
 میتوانم با شما کردن کمک
 ورنه با ما هم توان خواندن کتاب
 مانع کار تو هم دیگر نیم
 بی خیال عاشق درویش باش
 گاه گاهی نیز آهی میکشم

نامه نامی زیارت شد فقیر
 مژده وصل جهان دادی مرا
 لیک زخم از پس مرهم چه بود
 مژده وصل جهان دادی درست
 عذر میخواهم که حرفی بود لوس
 چون لك زشتی به زیبا پرده بود
 باری از قولت تخلف کرده‌ای
 بیوفائی را چه عذری مینهی
 گر خیالت درس حاضر کردنست
 بنده هم گر میلان شد کم کمک
 بی کتابی ای جناب مستطاب
 لایق خدمتگذاری گر نیم
 یکطرف مشغول کار خویش باش
 از نگاهی هم من مسکین خوشم

امتحان درستان گر وازند
 بین شاگردان تو افضل میشوی
 خود تو هم دانی که بی گفت و شنود
 چیست حالا مانع معلوم نیست
 بلکه ما را از نظر انداختی
 گر چنین است این چه نادریشی است
 گر شوی جان تو با يك شهر، یار
 مشتری چون من بی بازار تو نیست
 کی بود در هر دلی غوغای عشق
 تا نماند از آدمی جز استخوان
 من ز چشم تو شدم بیمار عشق
 کس بهجوری این مشتاق نیست
 همچو دازو و الم هستیم ما
 من بپاکی دامنی دشمن نیم
 آنکه این نه گنبد افلاك کرد
 گر چه از هر عیب پاکی و بری
 ليك با هر کس نیامیزی خوش است
 لاجرم در طبع ساده خوی بد
 میگریز از همنشین بد نام کن
 همنشین خواهد ترا چون خویش ساخت
 مرد مؤمن ما تو را داریم و بس
 جز تو کس از حال ما آگاه نیست
 جمعه زان دارم چو جان خویش دوست
 با تو تا روز ملاقات من است

امتحان بیوفائیتان میکنند
 ماه من شاگرد اول میشوی
 امتحان از آمدن مانع نبود
 جان مولا راست گو موضوع چیست
 دل زما با دیگری پرداختی
 نامسلمان این چه کافر کیشی است
 کس نخواهد شد برایت شهریار
 کس چو من از جان خریدار تو نیست
 کی فتد درهر سری سودای عشق
 کی همای عشق را شد آشیان
 هم منم شایسته تیمار عشق
 با کسی این مایه استحقاق نیست
 لازم و ملزوم هم هستیم ما
 آنکه ناپاکی پسندد من نیم
 جان ما مشکوة عشق پاک کرد
 جان پاکت در کمال دلبری
 ظاهراً از خلق بگریزی خوش است
 برق را مانند که در خرمن زند
 یار خود رسوای خاص و عام کن
 مرد را از همنشین باید شناخت
 جز تو حال ما نپرسد هیچکس
 لطف مردم گاه هست و گاه نیست
 کاحتمال دیدن جانان در اوست
 جمعه نور چشم اوقات من است

همچو طفلان دوستدار جمعه ام
گر تو هم هر جمعه عذری آوری
گر چنین نامهربان خواهی شدن
بر من این يك هفته چون يكسال شد

روز و شب در انتظار جمعه ام
با که باید گفتنم این داوری
چیست ای نامهربان تکلیف من
جمعه ام چون شنبه اطفال شد

زیارت کمال الملك

در دهی از دهات نیشابور
خفته گنجی بفرصت دیدار
در سبویی نهفته دریائی
خسروی بر گلیم خسبیده
گرچه گنجی بود خراب آسای
رخت بیرون کشیده از آفاق
از سواد ری آمده بستوه
از بلای تمدن جانکاه
دیده زان مردمان حق شناس
زان شر و شور عمر کاهنده
زده خیمه به تربت خیام
تا نباید که مدفن عطار
زشت باشد مجال زوبه و یوز
صولت شیر دارد و پیر است
زهی ای شیر خفته در زنجیر
ای بدریای فضل مشحون فلک
صیت صنعت فکنده در آفاق

بسی از جاده تمدن دور
گنج خفته است و دولت بیدار
یا بکنجی خزیده دنیائی
گوهری در پلاس پیچیده
لیک طرف کله فلک فرسای
کرده منزل چو مه بچاه محاق
رفته چون آفتاب در پس کوه
برده بر وحشیان کوه پناه
حق خدمت کسی ندارد پاس
شده بر گوشه ئی پناهنده
خود چو رحمت بران گرفته مقام
مهد عشق است و مهبط انوار
که در این بیشه شیر خفته هنوز
گرچه پیراست باز هم شیر است
راستی با تمام معنی شیر
کامل الملكت و کمال الملك
صنعتش را جهان بجان مشتاق

نقش بیجان او جهان گیرد
هر که از نخل ذوق بر دارد
تا که در عشق سر بر آوردم
تا سبند مرادم آمد رام
همه کاروان شوق و سرور
داد راهم غبار راه نشان
خرما مرغزار نیشابور
دشت در دشت خرمی بینی
گله هر سو یله به سبز چمن
بره ها شوخ چشم و مشکین موی
خیزد از طرف خیمه خیام
چنگ و نی درخروش و می در جوش
مشک خیزد ز تربت عطار
صف کشیده سمن سپاهی سان
سرو نازش ستاده گرم نگاه
طره سنبل از نسیم سحر
با پر افسون فسانه می موزون
کرده گوئی فرشتگان پر باز
ساز کرده سرود لم یزلی
شاخه ها شور ها برانگیزند
داشت ذرات شور رستاخیز
گوئیا با چنین جلال و جمال
سنبلان پیش مقدم خفتند
قمریم تهنیت ز کلبن گفت

گرچه هر نقش بست جان گیرد
شوق این سرو قد بسر دارد
من هم این عشق در سر آوردم
پریانش گرفته زین و لگام
رخت بستم زری به نیشابور
اشک شوقم غبار راه نشان
دلنشین جایگاه ذوق و سرور
سبز تا هر کجا که می بینی
غیرت آسمان و عقد پرن
گوسفندان بریشمین کیسوی
نالۀ ارغنون و خنده جام
تا فلک رفته بانگ نوشانوش
عنبر آگین کند همه افطار
تا دهد چون صف سپاهی سان
چون خدیوی بمشق و سان سپاه
همچو بال فرشته زیر و زبر
چون سرود فرشتگان محزون
رو بخرگاه قدس در پرواز
درس توحید شاهد ازلی
همچو مستان بهم در آویزند
رستخیزی که بود شوق انگیز
کرده از من طبیعت استقبال
بلبلان خیر مقدم گفتند
سوسنم کرد ره زیبای برفت

جیب و دامن ز گل بر آکندی
 بر سر من چو لوله شہوار
 سیرہ و سارم از سر تبریک
 بر در بارگاہ لطف و قبول
 دوستان داستان چو بشنفتند
 لیک فیض زیارت استاد
 نگہم آشنای دوست نکشت
 تا رفیقان مراقبت کردند
 ویژہ والا ولی نعمت من
 خان والا رشید گودرزی
 پیر عرفان و دانش و دستور
 چندی از رحمت آیت من شد
 صبحگاہی بخیل یار و ندیم
 من بی پا زخود بدر رفتم
 کاروانرا گرفته شوق، عنان
 بادها مشکبیزتر شدہ بود
 کہ رسیدیم بر حسین آباد
 ہر کہ سر بر در ارادت زد
 حلقہ بر در زدیم و در واشد
 گر چہ از ناملایمات حیات
 کہ نظر نفی آشنا میکرد
 لیک عشقم برہ گرفت چراغ
 گفتم این دلستان دیرین است
 میخرامید و سخت سنگین بود

شاخ گل بسکہ گل براکندی
 گل ہی ریخت از درو دیوار
 ساز کردہ ترانہ موزیک
 شہریاران چنین کنند نزول
 با عطوفت مرا پذیرفتند
 چند روزم گذشت و دست نداد
 اشتیاقم زحصر و حد بگذشت
 بر من زار رحمت آوردند
 خان مخدوم با عنایت من
 شہرہ در عشق دوستان ورزی
 میر دیوان عدل نیشابور
 تا چراغ ہدایت من شد
 پای کوبان براہ افتادیم
 ہمہ با پا و من بسر رفتم
 کشت ناکہ جمال کعبہ عیان
 آتش شوق تیز تر شدہ بود
 کز بد و باد فتنہ ایمن باد
 دست در حلقہ سعادت زد
 قد چون سرو دوست پیدا شد
 داشت چندان بچہرہ تغییرات
 نظر آشنا خطا میکرد
 یافت چشم از ظلام شبہ فراغ
 آنکہ جانم طلب کند این است
 کوی عز و وقار و تمکین بود

قد کشیده گشاده پیشانی
 سرو سیما اگرچه افتاده است
 همچو روحش تنی کلان و درشت
 از مه طلعتش جمال نبوغ
 چشم چون نرگیش بشکفته
 این یکی چون چراغ عالمتاب
 چیده آن نرگس جهان بین است
 گشته چرخ این چراغ چشمه نور
 آری این روزگار بد پیکار
 چرخ چون کجروی شعار کند
 سکنه چون نا بکار میافتد
 باری استاد راد بین که نخست
 گرچه از شرم جان مارا سوخت
 عشق فرمان دستبوسی داد
 من تحمل نمی توانستم
 لبم از بوسه توشه ها برداشت
 دیدم این فرصت از دستم جست
 این گنه گر زقدر من میکاست
 گرچه استادم اندکی سرتافت
 روی ما را یکان یکان بوسید
 راه بردیم تا درون وثاق
 بادب کرد دوست جمع شدیم
 خانه می بود چون دلش روشن
 محضرش گرم بود و جان پرور

گیسوان مجمع بریشانی
 می نماید که خارق العاده است
 نظری تند و ابروان پر پشت
 تا بد انسان کز آفتاب فروغ
 نرگس دیگرش فرو خفته
 وان دگر همچو بخت من در خواب
 چکنم روزگار گلچین است
 که عروس هنر نماید کور
 با هنرمند کار دارد کار
 دست درویش یا ملک شکند
 قلب ایرج زکسار میافتد
 بسلام از تمام پیشی جست
 لیکن آئین مردمی آموخت
 لیک رخصت ندادمان استاد
 چاره جز خود سری ندانستم
 دلم از توشه گوشه ها انباشت
 بلکه بار دگر ندادم دست
 عشق من عذر این گنه میخواست
 لیک میزان عشق من دریافت
 حال هر يك جدا جدا پرسید
 ما بدو عاشق او بها مشتاق
 رشک پروانگان و شمع شدیم
 خانه از روی چون گلشن
 همچو آغوش مهربان مادر

طلعتش بود از بهشت دری
 عالمی از فضائل و آداب
 عالمی بی نفاق و کبر و حسد
 بخت بیدار و خفته چشم ملال
 آمد از هر دری سخن بمیان
 سخنانش بدیع و دلکش و نغز
 سینه گنجی ز گوهر والا
 که لب از شعرخواه تر میساخت
 که سرودی سرودی از روسو
 گهی از خاطرات دیرین گفت
 ختم دیباچه شد بلطف و ادب
 همه کرده سواد دیده نثار
 لیکن از کبریای درگه ناز
 با همه التهاب شوق و هوس
 شهد شرم بیان این مطلب
 من ز کف داده جام صبر و ثبات
 کس شکست شکوه نتوانست
 راستی با کریم بنده نواز
 تا کرم آشنای حاجت شد
 قد چون سرو ناز کرد علم
 رفت و رفتش جانگداز آمد
 لوحه هائی فشرده بر سینه
 منظری بود دلکش و عالی
 اولین اوستاد ذوق و هنر

عالمی بود و عالم دگری
 که نخواهیش یافت جز پکتاب
 که بهشت برین بدو نرسد
 دل پر شور رفته بر سر حال
 تاخت از پرده خیل پردگیان
 همه عرفان و حکمت و اندرز
 لعل، دریای لوء لوء لا لا
 قند را چاشنی شکر میساخت
 گهی از کرنی و گهی زهوگو
 تجربتهای تلخ و شیرین گفت
 تا رسیدیم بر سر مطلب
 در تمنای دیدن آثار
 نیست کس را مجال عرض نیاز
 بسته شرم حضور راه نفس
 همه را بسته از تمنا لب
 تشنه لب در کنار آب حیات
 تا خود استاد داوری دانست
 نیست هرگز نیاز عرض نیاز
 حاجت عاشقان اجابت شد
 رنجه فرمود نازگانه قدم
 تا که چون جان رفته باز آمد
 هشته آئینه روی آئینه
 راستی جای دوستان خالی
 آخرین شاهکارش اندر بر

گرم کار هنر نمایها
 دیده من بلطف و حساسی
 نقش آن بزم زد به شیشه دل
 لوحه ها چون پیاله دست بدست
 قلم و لوحی از جهان قدم
 قلم از قدرت و هنرمندی
 اگرش سحر خوانم و جادو
 لوحی از لطف رشک آب روان
 روح مقهور سازد و شیدا
 هر یکی صد شکفته بستان بود
 هر یکی عارفانه سر در پیش
 زهی آن ایزدی گهر استاد
 زهی آن سرفراز سرو سبی
 کشور ما که هست کان هنر
 حکمتش جویبار بستان است
 خاک او توتیای چشم دل است
 از جهان سر بود بدانش و فر
 باستانی تمدن ما بود
 سر زمینی است خسروان آثار
 خیزد از آتشش شزاره هنوز
 با وجودیکه مهد نامیهاست
 معترف ملکش از کمال هنر
 زین نمط در صدف ندارد پر
 حال کز پرتو مساعی شاه

همچو در پرده سینمایها
 راست چون دوربین عکاسی
 نقش بردل کجا شود زایل
 گشتی و عاشقان بیویش مست
 آیت کارگاه لوح و قلم
 قلم قدرت خداوندی
 سحر با معجزت زند پهلوی
 جای پای قلم در او پنهان
 همچو دریا کرانه ناپیدا
 هر گلی را هزار دستان بود
 همه توحید گوی صانع خویش
 که نظیرش فلک ندارد یاد
 که جهان دارد از حریف تهی
 سر زمینی است آسمانی فر
 صنعتش شیر خوار بستان است
 توتیا پیش خاک او خجل است
 که جهان پیکراست و ایران سر
 که در او خیره چشم دنیا بود
 خفته در آب و خاک او اسرار
 دامنش پر مه و ستاره هنوز
 مهد فردوسی و نظامیهاست
 که ندارد کمال ملک دگر
 نیستش در صدف جز این يك در
 پهلوی پادشاه کار آگاه

چرخ ایران براه افتاده
 ویژه والا ولیّ عهد جوان
 ماه دانش پژوه دانش دوست
 مهر تابنده سپهر مہی
 که از او میرسد پیام نوید
 خاصه در دورۀ مہین دستور
 آن بتوفیق حق رفیق و شفیق
 گر بدوران‌شان بقا باشد
 شاید او با هنر بکار زدن
 لیکن از فر او نخواهد کاست
 آنکه با این بلند اختر مرد
 میکلائو است کان بزرگ استاد
 لیک در کارگاه سنجش باز
 زانکه او آنچه را که بود فزود
 او ره از خار و خارہ رویدہ
 بود او را زمان هنر پرور
 او بجان دادی از هنر تاوان
 او زملت بمزد جان میخواست
 هرچه دارد کمال ملک هنر
 میکلائو او بجای او بودی
 قصه این بود اگر فراگوشش
 باری آن چشمۀ فروزنده
 ماه تابد ولی نه ماه تمام
 چون ستاره بصبحدم، لرزان

نہضتی در مہام رخ داده
 کہ بیازوی دولت است توان
 آنکہ چشم و چراغ دانش اوست
 میوہ شاخسار پادشہی
 ہم بدو دوختہ است چشم امید
 حکمت آن بر چراغ دانش نور
 کہ ز اہل هنر کند تشویق
 وین عنایت زحق روا باشد
 کس تواند کمال ملک شدن
 فرہی پیشوای پیشین راست
 دعوی ہمسری تواند کرد
 در جهان داد ذوق و صنعت داد
 باشد استاد راد ما ممتاز
 وین فزون آفرید آنچه نبود
 وین زیراہ جادہ کویدہ
 وین زمانش بلای اہل هنر
 وین بروی هنر نہادی جان
 وین زدولت بجان امان میخواست
 بردباریش آبتی است دگر
 جان بکسب هنر نفرسودی
 ذوق صنعت شدی فراموشش
 حالیا کوکبی است لرزندہ
 آفتابی است لیک بر لب بام
 یا چو برگی بہ برگریز خزان

چون چراغی به پیش باد سحر
آنکه با جان و دل سخن گوید
میرود این چراغ چشمه نوش
گفته دنیا وداع جاویدان
چند بودن غریب و زار و نزار
میرود لیک دل پر از تشویش
که کنون کز مراتب آگاهند
او نه از ما سپاس میخواهد
ورنه طبعی بلند و مستغنی است
شهریارا بجای او زنهار
که نوای تو جادویی داروست
سرکب افسانه می بیالینش
باری اکنون که چون نسیم سحر
از گل و لاله تا توانستم
بستم این یاسمین و ریحانرا
که گرم دوستان وفا دارند

با عزیزی که بسته یار سفر
میرود تا وداع تن گوید
کز برای ابد شود خاموش
زانکه بدروود باید این زندان
رفت باید بسوی یار و دیار
نگران پشت سر بملت خویش
عذر تقصیر رفته چون خواهند
ملت حق شناس میخواهد
وز تو محتاج قدردانی نیست
از زبان و قلم دریغ مدار
مرهم زخمهای سینه اوست
که کند خواب مرگ نوشینش
سوی گلزارم اوفتاد گذر
کرد آورده دسته می بستم
هدیه دوستان تهرانرا
باشد از دوستدار یاد آرند

تار جانان

تار جانان بخانه ما ماند
ماند تارش که یار من باشد
تار او یادگار اوست مرا
یادگاری که تار او باشد
تار او را بروی دیده نهم

رفت جانان و تار او جا ماند
یار شبهای تار من باشد
خوش بود یادگار دوست مرا
بهترین یادگار او باشد
چون دل او را بسینه جای دهم

تار او چاره ساز من باشد
 تار او دلنواز درویش است
 تار او با منش سر یاری است
 تار او همنشین طره اوست
 تار او هم عبیر آمیز است
 تار او هست یار طره او
 سوختش دل به بینوایی من
 مانده تا سر کند نوای دلم
 امشب این تار میهمان من است
 نگذرد تا به آفتاب امشب
 امشب آتش زجان ما خیزد
 امشب آتش زبان ترانه ماست
 تا سحر سوز و سازها داریم
 دارم از شمع چشم یاریها
 شمع ما را چو آتش زرتشت
 گرچه ماجان ناتوان داریم
 همتی کن که تا سحر سوزی
 امشب از آتشم جواب مکن
 توهم ای سینه سازگاری کن
 میهمان پیک خوش خرام من است
 مانده تا عکس صوت من گیرد
 نیم شب بشنود فغان مرا
 تا مگر شرح آن بسوز و گداز
 روز یاری است با منت ای تار

یار مسکین نواز من باشد
 تار او مرهم دل ریش است
 «مادویاریم و کارمازاری است»
 هر که با گل نشست غالیه بوست
 یار آن طره دلاویز است
 دل نوازد چو تار طره او
 تارش آمد به همنوایی من
 همنوایی کند بنای دلم
 این فرشته در آشیان من است
 چشم ما را خیال خواب امشب
 دود از دودمان ما خیزد
 برق مهمان آشیانه ماست
 سوزها و گدازها داریم
 شمع را باید اشکباریها
 باد امشب نمیتواند کشت
 امشب ای شمع میهمان داریم
 چون دلم پای تا بسر سوزی
 پیش خلقم زخجلت آب مکن
 تا نفس هست آه و زاری کن
 تار او قاصد پیام من است
 نقش این آه و ناله بیندیرد
 ناله ارغنون جان مرا
 پیشی جانان من بگوید باز
 هان که دستم بدامنت ای تار

تو که در گوش او سخن گوئی
 تو که خود آتشش بجان داری
 چون من از دست کاهش غم دوست
 چون دلم سینه تو غوغائی است
 سوز باید تو را بساز سخن
 آه من کن رفیق ناله خویش
 ساز با سوز من گر آمیزی
 بده از شعر من تو داد سخن
 لیکن ای تار چیست زاری
 تویی از وصل یار برخوردار
 تو در آغوش یار جا داری
 دگر این ناله های زارت چیست
 تو که دمساز مهربان ماهی
 هر چه ماست بهر بنوازد
 بیش بنوازدت بنالی بیش
 او ترا روی سینه بگذارد
 طره چون اشک من فرو ریزد
 گاه شاید بلطف سر ببرت
 ببرت سوده طره های پریش
 تو سر سوز و شکوه باز کنی
 شکوه چندان زحد بدر ببری
 دست بردار از دلم ای تار
 من بنالم که بخت یارم نیست
 سوز عشق من از تو بیشتر است

چه شود گر حدیث من گوئی
 چون من از دست او فغان داری
 استخوانی بجاست از تو پوست
 چون سرم کاسه تو سودائی است
 سخنی ساز کن زسوزش من
 تا بساز تو سوز باشد بیش
 در دلش شورها بر انگیزی
 که خود آن بخت را ندارم من
 راستی عالمی عجب داری
 دست از این شور و شیونت بردار
 دست بر آرزوی ما داری
 ناله در عین وصل یارت چیست
 دگر از بخت خود چه میخواهی
 ساز تو سوز و شکوه آغازد
 که ندانی تمیز نوش از نیش
 بنوازش سری فرود آرد
 تارها تان بهم در آمیزد
 که گذارد بهر سر بسرت
 همچنان مرهمی که بر دل ریش
 باز جای نیاز ناز کنی
 که بناچار گوشمال خوری
 بگذر و ناله را بمن بگذار
 یار چون بخت سازگارم نیست
 دل من از دل تو ریشتر است

اثر شعر من بنای تو نیست
لیک با یار در نمیگیرد
ناله ام گر بهر و ماه شود
تا مرا بخت سازگار تو نیست
چون تنالم که روزگار سیاه
تو که بالاترین رقیب منی



شور من که تراز نوای تو نیست
کار ما چون تو سر نمیگیرد
ماه بی مهر من نمیشود
پیش جانانم اعتبار تو نیست
کرده کاری که از تو برسم راه
خفته در دامن حبیب منی

دائم ای تار ناله های تو چیست
راست گفتند اهل معنی و ذوق
وصل از هجر ناله خیز تراست
شمع چندانکه دلنواز آید
آری ای تار زانچه سنجیدم
تو بوصل اندری بجوش و خروش
عاشقانرا زیك جهان دمساز
روز وصل است روز گفت و شنود
عاشق ار راز خویش افشا کرد
من که با خویشانم چو بنشینم
زانچه سنجیدم از سقیم و درست
تا چو من عشق پاك میبازی
جان بقربان ذوق و حالت باد
ما اگر سر بدامنش سودیم

قصه شوق و نعره شادی است
بیش باشد بوصل گریه شوق
آتش شوق وصل تیز تر است
سوز پروانه جانگداز آید
من هم آئین تو پسندیدم
هجر مهرت بلب زند که خموش
غیر معشوق نیست محرم راز
شب هجران خموش باید بود
عشق و معشوق و خویش رسوا کرد
محرمی در میان نمی بینم
دیدم ای تار حق بجانب تست
بهمین آه و ناله میسازی
وصل جانان من حالات باد
دامت عنقش نیالودیم



باری ای تار اینهمه بگذار
ناله کن گر که با منت یاریست

یاد یاران خوش است و ناله زار
کار ما زار و یار ما زاریست

نالہ سر کن بیاد یار عزیز
 چو بگو شم نوای تار آید
 یار اگر بود اهل تار اولی
 چو بدست حبیب ساز آید
 یار من تاری است تا دانی
 ترک من تازه مشق ساز کند
 راست چون تار طرہ دلبند
 این جگر گوشه نالہ تارش
 تار هر مویش آشیانہ روح
 تارش از تارهای خلق جداست
 چون ره مویه و رهاب کند
 دلنوازد به دلکش ماهور



دوش در بزم آن بت سرمست
 کودک بازگشته از مکتب
 سرو ناز بلند بالائی
 برسد و ز سر گرفت کلاه
 تا چو جان در برم قرار گرفت
 چو بمضربش آشنا شدسیم
 برگ جانها در اهتزاز آمد
 سر شد آن نالہ نشاط آمیز
 ریزش زخمه رشک باران بود
 رقص انگشتها بدستہ تار
 طرہ مشکین طراز و سودائی

مهربان یار غمگسار عزیز
 در دل زار بیاد یار آید
 تار هم در کنار یار اولی
 روح عاشق در اهتزاز آید
 با من این بخت و دولت ارزانی
 تو بگو ترک ترکناز کند
 سیم تارش بجان بود پیوند
 با جگرها بود سر و کارش
 نالہ تار او ترانہ روح
 نالہ تار او صدای خداست
 چشم جان سرگران خواب کند
 کام شیرین کند زشکر شور

آمد از در کتابش اندر دست
 یکجهان شرمناز و لطف و ادب
 گردش چشم مست غوغایی
 هاله برشد زگرد عارض ماه
 شاهد تار در کنار گرفت
 گفتی از برگ گل گذشت نسیم
 استخوانها بسوز و ساز آمد
 خسروانی سرود شور انگیز
 نغمه چون رقص جویباران بود
 رشک باهای آهوان تبار
 چهره مهتابی و تماشایی

بصفا و لطافت و پاکی
 کز بر آشیانه ناهید
 یا که مریم بمهد آرائی
 ساز گوئی بگاوارد مسیح
 راستی ماه من هنرمند است
 این پسر يك جهان هنر دارد
 مهر اگر در نکاح ماه آید
 افسر از عشق او بسر دارم
 یارب این سرو ناز پرور من
 حالیا زیب دافشستان است
 جز بکسب کمال عشقش نیست
 جز بدرس و کتاب نیست رفیق
 یکجهان هوش و ذوق و استعداد
 صیت حسن و مکارم اخلاق
 دیده شب خواب دولت سرمد
 تار نا کرده خدمت استاد
 مژه چنگال شیر را ماند
 نشکیدش دیده از دیدار



گفتی افرشته ایست افلاکی
 ساز کرده ترانه توحید
 بر کشیده نوای لالایی
 قصه سر کرده با بیان فصیح
 هنر قدرت خداوند است
 چه هنرها که این پسر دارد
 کی تواند چنین پسر زاید
 همه دارم چو این پسر دارم
 وامگیراد سایه از سر من
 چون به بستان هزارستان است
 جز بدنبال درس و مشقش نیست
 بکتابش حسد برد توفیق
 اهل دیدش خدا و اینهمه داد
 باش تا بکنراند از آفاق
 «باش تا صبح دولتش بدمد»
 بهتر از اوستاد دارد یاد
 ابرویش خط میر را ماند
 یارب از چشم بد نگاهش دار

دوش حالی که دست داد مرا
 حال دوشم چو خواب نوشین بود
 عمر خوبست اگر چنین گذرد
 غیر از این عمر من حساب مباد
 اگر این چرخ پیر بگذارد

هست تا زنده ام پیاد مرا
 حال اگر هست حال دوشین بود
 عمر نبود که غیر از این گذرد
 بعد از این داد عشق خواهم داد
 فکر نان و پنیر و بگذارد

بآمداد عید

بهنگامی که زرد صبح بهاران
صلای صنع، بیدار قدم زد
زبام عرش اعلای الهی
فرازد دامن خرگاه شب را
قمر را رشته قندیل بگسیخت
افق را آینه از زنگ بزدود
شد از طاق فلک آئینه ها گم
نماند از کاروان اختر شب
بعالم شد عیان شور و نشوری
صبا از طره سنبل در آویخت
برافشان مرغان از آشیانها
همی بستند محمل ساربانها
سرود مشق و سان لشکر از دور
خروس پیر زن با پر چون قو
شد از بانگ خروس نغمه پرداز
بهم صف در کنار جوی بستند
کلاغ آمد سر دیوار و زد قار
یکی دود از درون مطبخ ما
عمو شیری بآن صوت کره گیر
پی تنظیف، مأمورین تنظیف
همه بازار و نام و برزن و کو
درآمد دختری مه روی و مهوش

سر از جیب افق چون گلعداران
کل و سنبل سر از خواب عدم زد
فرود آمد سروش صبحگاهی
فرو پاشید انوار طرب را
بچاه مغربش وارون در آویخت
بناگوش فلک در سیم اندود
فرو گشتند شمع ماه و انجم
بگردون جز یکی لرزنده کوکب
بذرات جهان افتاد شوری
خروش عندهلیبان درهم آمیخت
طنین انداز باغ و بوستانها
رسد بانک درای کاروانها
بلند آواز شد باکوس و شیپور
لب بام آمد و زد قوقلی قو
زخواب ناز چشم کودکان باز
همه پاکیزه دست و روی شستند
بهر سو سرکشید از روی دیوار
ره گردون گرفت و رفت بالا
بهرسو نعره زد آی شیر آی شیر
رسیدند و ادا کردند تکلیف
بسرعت شد تمیز از آب و جارو
بسر چادر نمازی سرخ و دلکش

روان با حالت از دنبال یاران
 روان شد مرد چوپان شاد و خرسند
 برون شد کودک مکتب مؤدب
 بسر همسایه درب بام وا کرد
 در آمد باغبان خرسند و خوشنود
 بساط باغ چون خلد برین دید
 گل و سبزه بیباغ اندر دمیده
 برویش گل دمید و غنچه بشکفت
 گل عیشش شکفت و شادمان شد
 میان های و هو و کف زدن
 غریو افراخت سوت راه آهن
 صغیر مرغ آمد از چمن ها
 شتابان چلچله شادان و سرمست
 طرب را دلبر ماهم خود آراست
 اساس محنت و غم در نوردید
 ز آب آتشین پیمانه می زد
 کمر بند از بر موی میان بست
 بسر چون زلف او سودا گرفتیم
 بساط سبزه را گسترده دیدم
 بساطی دلکش و دلکش بساطی
 بروی گل چکیده شبنم صبح
 بهشت آسا بساطی سبز کشتی
 فرح بخش و فرح افزا فضائی
 بیر کرده درختان مخملی سرخ

سبو در کف بطرف جویباران
 گله در دامن هامون پراکند
 خرامان کیف در کف سوی مکتب
 پیام آمد کبوترها هوا کرد
 تکانی داد و درب باغ بگشود
 بساطی دلنواز و دلنشین دید
 نهالان چمن قدی کشیده
 تذرو از شاخ سروش تهنیت گفت
 نهال آرزو دید و جوان شد
 براه افتاد واگون و ترنها
 هرای افکند در اتلال و دامن
 خزیدن کی توان در حجره تنها
 بسقف کلبه ما آشیان بست
 دلم بر عشرت افزود و زغم کاست
 بساط نقل و اسباب طرب چید
 سر زلف سیه را شانه می زد
 بمویی پیکر کوهی گران بست
 از این سودا ره صحرا گرفتیم
 یکی پر نقش و زیبا پرده دیدم
 که با جان منش بود ارتباطی
 زده آبی بروی عالم صبح
 جهان را کرده چون خرم بهشتی
 هوای دلکش عشرت فزائی
 بهم پیوسته گفתי جنگلی سرخ

نهالان چون بتانی ماه منظر
 زیك سو صف کشیده رشته کوهی
 پیای کوه ها سرو و صنوبر
 عجب نبود که پرتقش و نگار است
 زیك سو جویباری در تکاپو
 چمن چون آسمان وین کهکشانش
 روان چون سیل اشک کوهکن بود
 بتن دشت و دمن را چون روان بود
 چمن را سخت پیچیده بگردن
 همی نالید با مسوزون ترانه
 که از شوق وصال گل بیالید
 گهی از چهر چون آئینه روشن
 گهی از سبزه اش بردوش باری
 از این ذوقی که با معشوقه پیوست
 سراسر خرمی دیدم در آن دشت
 تماشا خانه حور و ملک بود
 دمید از کوه مشک افشان یکی باد
 چو آمد یادی از تابنده مهرم
 فلک با آن وقار جاودانه
 بتقریب ابرها در وی معلق
 گهی همچون کلاف زال پیچان
 افق را دیده حسرت گشودم
 یکی سرخی ز پشت کوه برجست
 توگفتی سرخ پوشی سر بر آورد

بسر از گل یکی زرینه چادر
 بسان خیمه های باشکوهی
 چو بیرق ها کشیده برفلک سر
 که اردوگاه سلطان بهار است
 چو در غلطان از این سوتابدان سو
 کشیده چون کمر بند از میانش
 چو تار زلف شیرین پرشکن بود
 چمن را همچو خون در رگ روان بود
 چو مار گرز به ناژ و چندن
 چو مرغی در هوای آشیانه
 گهی با یاسد هجرانش بنالید
 گهی از طره تائیده جوشن
 چو بر آئینه رخشان غباری
 بروی سبزه غلطد چون یکی مست
 فرح بخش آنچه میدیدم در آن دشت
 که رشک مرتع سبز فلک بود
 که با گل وعده خورشید میداد
 شعاع دیده بر شد تا سپهرم
 یکی دریای ناپیدا کرانه
 چو در آغوش دریا چند زورق
 گهی چون طره یوسف پریشان
 چو ذره در هوای مهر بودم
 چو مینی برستخ کوه بنشست
 بگردون مسند خورشید گسترد

کنار آسمان عتاب‌گون شد
 افق را طشت سیمین شد لبالب
 سپس گفתי تنوری شعله‌ور شد
 برون شد شعله‌ها از کوهساران
 تو گفתי کوره آهن‌گران است
 یکی برق و شراره بی کرانه
 بتدریج از دل آن شعله و خون
 سپهر آبی از وی شد مطلا
 عیان شد آفتاب جاودان تاب
 بنور عدل، خورشید جهان‌گیر
 فروغ مهری از آن مهد علیا
 فروغی چون پیام آسمانی
 فروغی روح بخش و روح پرور
 فروغی چون سلام آشنائی
 چو امید دل امید واران
 به پیشاپیش این فیض الهی
 رسید این مژده را با گل صلا داد
 بگل داد این نوید از مهربانی
 گل و سنبل سرایان خیر مقدم
 چمن شد چون یکی دریای جوشان
 چمن در اهتزاز آمد دگر بار
 صبا هر جا گذر دامن کشان کرد
 نثار این فروغ آسمانی
 از آن برق و جلای یکرانه

روان گویی بگردون جوی خون‌شد
 زخون لشکر خونخواه شب
 ز پشت کوهساران شعله بر شد
 بسان نیزه‌های نیزه داران
 ویا کوه و کمر آتشفشان است
 کشید از خرمن گردون زبانه
 پدید آمد یکی جوشنده کانون
 چو دریا در شب از فانوس دریا
 گلستان جهان را کرد شاداب
 همه آفاق وانفس کرد تسخیر
 روان شد بر بساط سبزه ما
 فروغی چون حیات جاودانی
 فروغی چون نوازشهای مادر
 فروغی چون صفای پارسائی
 چو نور دیده شب زنده داران
 نسیمی چون سروش صبحگاهی
 نهالان چمن را مژده ها داد
 ربنده بوسه از وی مژدگانی
 همه کردند سر، تعظیم را خم
 در او امواج از هر سو خروشان
 روان رفته باز آمد دگر بار
 در و دیوار را عنبر فشان کرد
 زشبنم کرد گل گوهر فشانی
 چمن شد چون یکی آئینه خانه

کشید از دل نوا بر شاخساران
نهالان چمن برخاست از جای



جهان را این جمال و تازه روئی
نثار جشن این دانا حکیم است
جهان در حیرت از فردوسی ماست
بهار و هرچه در وی هست ظاهر
زخوی اوست رمزی در بهاران
چمن را آب و رنگ از خامه اوست
سغن آئینه دار طلعت او بیت
گدای او بود دارا و جمشید
بالم این قلمزن کارها کرد
شفق رنگی زخون جوشن اوست
نوامیس عجم را زندگی داد
عجم زنده زمین همت اوست
خوشم کاکون بامر میر دانا
فراز مسند فردوسی راد
مرام نغز فردوسی مرامش
سغن سنجان در او کرد آمدستند
خوشم کاین انجمن تنها و تنها
بخود خواند هنرمندان مهجور

هزار آوا هزاران در هزاران
ز سایه گیسوان را هشته در پای

برای جشن فردوسی است گوئی
که گلبن گوهر افشان از نسیم است
همه جا صحبت از فردوسی ماست
بود از روح فردوسی مظاهر
خروش رعد و برق و باد و باران
سرود بلبلان شهنامه اوست
سغن سنجان غلام همت اوست
زرای او بود یکذره خورشید
بشمیر قلم پیکارها کرد
افق مرآت مغز روشن اوست
خلاص از بردگی و بندگی داد
همه عالم گواه خدمت اوست
دیر اعظم آت والی والا
یکی نغز انجمن گشته است بنیاد
ولیکن مکتب شاپور نامش
همه صنعت گران چیره دستند
خلاف اصل دیگر انجمنها
هنر دزدان شوند از انجمن دور

بخاک حسین مجلل

باشک محبت کن این خاک گل
حسین مجلل همان راد مرد

که خفته است اینجا یکی پاک دل
که خود با خدا خدمت خلق کرد

مجلل همان رند قلاش مست
 مجلل علمدار آزادگان
 باحرار نوش و باغیار نیش
 همان رند لیلج کردنفر از
 مجلل تن و توش ورزنده داشت
 بهر بزم و رزمش سری زنده بود
 شب از بیشه چون شیر بیرون زدی
 شبانگه بهر دخمه میکرد سر
 چو راه بخیل توانگر زدی
 سپاهی فتون بود و والا کهر
 سرباز و سربازیش افتخار
 بصید و سواری سر و چهره بود
 بسیرت خراباتی و پیر دیر
 مربی بعیوان بسته زبان
 بدل آتش و رقت شمع داشت
 گهش صولت شیر مردم شکار
 گر از دوستان کس ندیدی بکوی
 خبر گر نمیافت از حال دوست
 همانا بدل آتش شمع داشت
 بدانسوی بودند تازندگان
 سر خانه داران مهمان نواز
 خرابات مستان حق خانه اش
 اطافش که بود آشیان وفا
 شعار خدایش بخط جلی

که بر صندر میخانه بودش نشست
 بجان دستگیر دل افتادگان
 به بخشندگی حاتم وقت خویش
 به نرد محبت کلان پاکباز
 رخی شادمان و دلی زنده داشت
 که شخصی شخیص و برازنده بود
 بکرک ستم پنجه در خون زدی
 که از دیوخومی کند دفع شر
 سر ره بدرویش هم سر زدی
 به چندین نشان سپه مفتخر
 «خدا، شاه، مینهن» مرا و را شعار
 سگ و اسب و شمشیر او شهره بود
 باخلاق خوش رام او وحش و طیر
 بدلسوزی مادری مهربان
 چه خوش آب و آتش بهم جمع داشت
 گهش رقت کودکی شیر خوار
 بمردی که اشکش دویدی بروی
 سراسیمه میتاخت دنبال دوست
 که روشندلان دوزخود جمع داشت
 سراینده گان و نوازندگان
 بهمان در خانه پیوسته باز
 پر از شمع و گل بود کاشانه اش
 پر از نغمه ذوق بود و صفا
 بدیوار و تمثال مولا علی

در او وارد ایمن ز آفات بود
توانستی آنجا دمی آرمید
یکی پشت پا بر سر غم زدن
دریغا که رفت و پراکنده داشت
که گر لقمه می یافت با خلق خورد

حصاری زاذکار و آیات بود
دلی کو زنامردمی میرمید
توانستی آنجا دمی دم زدن
زاهل هنر محفل آکنده داشت
مجلل بدین يك صفت خود نبرد

شعر و حکمت

شهریارا نمیشود پیدا
مرد باشد بدرد ما برسد
دست ما گیرد و بلند کند
ادبیات را حیات دهد
ادب از انحطاط برهاند
چند وقتی مرا اداره کند
بیجهت سوزم و تمام شوم
که زاسب او فتاده ام نه زاصل
تختخواب فکر نمیخواهم
بخدا قوت لایموت شود
قانعم بر اقل مایقنع
کاسه و کوزه سفالینی
پای بیدی چراغ مهتابی
وز معیشت فراغتم بخشند
در بهای سخن نه مجانی
وز سرابرده بکارت فکر

زین هنر دوست مردم شیدا
اهل دردی که حال ما پرسد
فکر درمان دردمند کند
جانم از نوکری نجات دهد
خر ما را زجوی بجهاند
درد من دیده فکر چاره کند
نگذارد که من حرام شوم
میتوانم به اصل جستن وصل
من خود از بغت خفته آگاهم
آنقدر باشدم که قوت شود
قائلم من بقول عز قنع
بوربائی و شمع و بالینی
کف نانی و کوزه آبی
هیچ نه، فکر راحتم بخشند
آنها را قیمت سخن دانی
سخنی چون درُ نسفته و بکر

وز دل افتادگان حمایت کن
 نه از این سازهای بی قانون
 چون غزلهای خواجه جاویدان
 برق غیرت فروز و خرمن سوز
 به تن مرده خون بجوش آور
 که رگ و پی کند کش و قوسی
 نه عروض مفاعیلن فعلات
 که جوان را فرو خلد بجگر
 مو بر اندام مرد نشتر کن
 نه ستمگر نواز و عاجز کش
 ذوالفقار علی بلا تشبیه
 جام لب ریز ذوق و احساسات
 وهو مرآت و جبه الباقی
 آسمانی ترانه جاوید
 سخنی همچو درس عشق روان

سخنی گمراهان هدایت کن
 سخنی نفز و نغمه می موزون
 چون گلستان شیخ داروی جان
 سخنی برق دیدگان افروز
 سخنی خفته گان بهوش آور
 سخنی چون نهیب فردوسی
 سخنی منقبض کن عضلات
 سخنی آب داده چون خنجر
 سخنی مشتها گراتر کن
 بهر سرکوب سرکشان چکش
 سخنی تازیانه تنبیه
 سخنی ماورای مقیاسات
 سخنی درس و مشق اخلاقی
 سخنی دلنشین نوای نوید
 سخنی همچو بخت حسن جوان



کار دیگر نیاید از دستم
 کار دیگر نمیتوانم نیست
 لیک در کار خویش هستم مرد
 هرکسی مرد کار خویشتن است
 که هوائی از او بسر داری
 در یکی ذوق فن فرونت هست
 همه در کار ابتکار کنی
 مرد ذی فن زذیفنون بهتر

چکنم شاعر آفریدستم
 گرچه دستم هنرور و کاریست
 من همه کار میتوانم کرد
 کار غیر هنر نه کار من است
 جان من پیروی کن از کاری
 اگر از صد فزون فنونت هست
 گر همان یک فن اختیار کنی
 خوب کم از بد فزون بهتر

هر که با ذوق فن مجد گردد
 شَمّ فقه از ملازم تقوی است
 اینهمه شاهکار علم و هنر
 شاهراه ترقیات این است
 سرفرازی ده اروپائی
 تا فرنگی بفکر کار افتاد
 کارها چون بدست اهل افتد
 با چنان ذوق دکتري باستور
 یا که میر سخنوران ولتر
 ورنه باستور اگر کمانچه زدی
 اینهمه راز دهر بود نهان
 بشریت بدین کمال نبود
 من هنر پیشه ام چکار کنم
 خدمت من اداره رفتن نیست
 من نباید برای چندر غاز
 آنکه تیغ قلم بدستم داد
 من بکار حساب مرد نیم
 گرچه ذوق ریاضیم بد نیست
 سخت با حرف ناحساب بدم
 شعر هم بی خطا نخواهد بود
 پیر ما هم که در معنی سفت
 لیکن آن حرفه وین یکی هنراست
 شاعر چون منی محاسب نیست
 صدچون من منشی و محاسب هست

در فن خویش مجتهد گردد
 عالم فقه صاحب فتوی است
 نیست جز عشق کار، چیز دیگر
 سرّ پیروزی حیات این است
 چیست جز حسن کار فرمائی
 کار را جز بدست اهل نداد
 مشکلات حیات سهل افتد
 حق هم این بود کوشود دکتري
 چیست غیر از سخنور و شاعر
 یا ادیسون اگر طبیب شدی
 وز نوابغ عقیم بود جهان
 وین همه جلوه و جمال نبود
 شیر این بیشه ام چکار کنم
 مهملی گفتن و شنفتن نیست
 کنم از ناکسان تحمل ناز
 داد کز ناکسان ستانم داد
 بلکه با این حساب مُردنیم
 نمره ام صفر و در خورد نیست
 بلکه حق و حساب هم بلدم
 دو دو تا چارتا نخواهد بود
 «احسن اوست اکذب او» گفت
 پایگاه هنر بلندتر است
 شیفر با روح من مناسب نیست
 لیک شاعر کم او فتد در دست

این زمان شاعری چو من قادر
 راستی حافظ زمان خودم
 از چه گردد نثار دامن دشت
 ذره گو چیست بخاک نشست
 هنر ما که آب و نان نیست
 چکنم شاعری ورافتاده
 شعر گشته است صورت يك پول
 شعر در حکم یاهو میدانند
 حرف شاعر نمیشود مقبول
 گو بگویند هر چه دلشان خواست
 گو بگویند شعر و یاهو مگو
 ما درختیم و عشق گل و رزیم
 ما درختی شویم سایه فکن
 من در این باغ نخل بار آور
 گل از این شاخه گو بریزد باد
 شمع باشیم و محفل افروزیم
 لعل بودن خوش است و پاک کهر



کار ما ملت اصیل و نجیب
 که ز سوراخ سوزنی گذریم
 یکزمان شعر و شاعری شد باب
 شعر را آبرو فراوان بود
 هر کسی رطب و یابی میگفت
 هر کسی مهملی بهم مییافت

نادر افتد عزیز من نادر
 ییقین صائب از گمان خودم
 قطره می گو کهر تواند گشت
 که بغورشید میتوان پیوست
 بهتر از حرفه می که جانش نیست
 موهن و آبروبر افتاده
 در کف شاعر گدا کشگول
 حکم چون یاهو شد نمیخوانند
 شعر یا حکم حاکم معزول
 که زمقدار ما نخواهد کاست
 ما حریفان نیرویم از رو
 هم از این باد ها نیلرزیم
 سایه پرورد گیر، شاخه شکن
 طفل گو سنگ باردن بر سر
 من بیجز بار گل نخواهم داد
 سهل باشد که خویشتن سوزیم
 گر با آسان نشد بخون جگر

بوده از ابتدا غریب و عجیب
 که ز دروازه ره بدر نبریم
 شعر پر شد زباب تا محراب
 شعر هم آب بود و هم نان بود
 بخت بیدار کرده خود میخفت
 همه یکجا مراد دل مییافت

مدحگو خاصه بس معنون بود
 سرخوشانی هم از امیر و وزیر
 کز مدیح و گزافه سرمستند
 قصد برخی هم از در نیرنگ
 حاصل این شد که جمعی از شعرا
 رو نهادند راوی و رمال
 ظاهراً بهر کسب جاه و شرف
 چه دغله‌ها که در غزل کردند
 مثل فردوسی آدمی که خدای
 آنکه چون او بشعر نابغه نیست
 آنکه آزادگی از او زاده است
 آنکه ما را دلاوری آموخت
 آنکه ما را زبان بسته گشود
 من بر آنم که این بزرگ استاد
 گر نه بر آشنائی آئین بود
 گر ز دین خدا جدا ماندی
 در اوانی که داشت دست عرب
 تاج یابندگان ترك نژاد
 همه کس رام با مرام عرب
 همه گرگ عرب نمودی میش
 کفر بودی چو ترك صوم و صلوات
 دل ایرانی از صغیر و کبیر
 ادبا جمله بی ادب بودند
 ادب پارسی زبان شد تنگ

فی المثل نانش توی روغن بود
 تاج بخشندگان باج بگیر
 شعرا را بخویشتن بستند
 جستن نام بود و شستن ننگ
 متملق شدند و هرزه درا
 سوی سردر قصیده در پر شال
 باطناً چشیشان به آب و علف
 تا غزل نیز مبتذل کردند
 در سخنش آفریده بی همتای
 گو خدای سخن ، مبالغه نیست
 درس میهن پرستی او داده است
 سر فرازی و سروری آموخت
 پارسی را روان نو بخشود
 این همایون نژاد فرخ زاد
 راست ایران پرستیش دین بود
 شاه ایران زمین خدا خواندی
 همه را بسته پا و دوخته لب
 همه را سر بطاعت بغداد
 همه جا فرض احترام عرب
 کس بمرغ عرب نگفتی کیش
 ذکرشان بی سلام و بی صلوات
 بود در دست تازیان تسخیر
 همه از بیخ و بن عرب بودند
 منحصر شد بتازیان فرهنگ

ادبیات مارك «نخل و شتر»
 رایگان بود دست بوسیها
 زخمها زد بروح ما کاری
 در چنان روز خدعه و سالوس
 پنجه افکند و بند و دام گسست
 غرّش نره شیر گشت بلند
 زد بایرانیان خفته صلا
 بر آزادگان براند پیام
 تنگ بادا بکشور کی و جم
 دم زایران و مهر ایران زد
 گفت آزاد آنچه باید گفت
 با دمی آتشین دهن وا کرد
 نام ایران بزرگ کرد و بلند
 تا زشهنامه در خروش آمد
 زنده کرد از صلاى و خشورى
 داد ما را شئون ملی یباد
 ملت ما رهین منت اوست
 آری اینگونه مرد ایران دوست
 نه که بیش از حیات چیز نداشت
 اینش ایران سزای خدمت داد
 او که دشمن نبود آه از دوست
 يك چنین مرد بود در غم جان
 زانکه او مدح، راه دستش بود
 نیست این رخنه سازگار رفو

کرده انبارهای دنیا پر
 ناکسیها و چاپلوسیها
 روح آخوندی و ریاکاری
 قد علم کرد شیر پشه طوس
 جادوئی کرد و بس طلسم شکست
 لرزه بر طلاق نه رواق افکند
 وان صلا همچو توپ کرد صدا
 که دریغ است تیغ کین به نیام
 که عرب مالك الرقاب عجم
 خامه بر نامه دلیران زد
 آنچرا دیگری نگفت و نهفت
 عرب پا برهنه رسوا کرد
 سزد ایرانیان بدو . بالند
 خون ایرانیان بجوش آمد
 روح سربازی و سلحشوری
 تا که در ما غرور ملی زاد
 ملتی گر بجاست ملت اوست
 آنکه چشم و چراغ ایران اوست
 بلکه حق حیات نیز نداشت
 که پیاده گریخت تا بغداد
 که بدشمن برد پناه از دوست
 عنصری از طلا زدی فتنجان
 وان زر و گنج ناز شستش بود
 ای تقو بر تو روزگار تقو

آری اوضاع دهر این بوده
 اهل فضل و هنر گرفته کران
 آفتاب اوفتاده در زندان
 شعر هم شد بکام مدحسرا
 گرچه شاعر نیند این دسته
 ناظمنند این گروه مدحسرا
 خوانده از نحو شرح الفیه می
 دست و پای قصیده ها شکندند
 مرد شعر و هنر نیند و زنند
 بچه زاینده زشت و بد گوهر
 سخنی بی اساس و حرفی مفت



شعر فکر ظریف را گویند
 شعر نظم بود بسحر حلال
 شعر نظم بلند فردوسی است
 شعر خاص سخن نباشد هم
 هرچه زان دیده برخوردار شعر است
 هر کجا بوی وجد و حالی هست
 هرچه آزاده دل بدو بندد
 غضب شیر و غمزه های غزال
 حال ابهام جنگل انبوه
 نزت سبزه و تبسم گل
 آه مظلوم و ناله شبگیر
 خفتن طفل و دامن مادر

دهر تا بوده این چنین بوده
 کار دنیا بکام بی هنران
 شب پره در میان علم گردان
 عاقل این دسته اند از شعرا
 دسته شاعری بخود بسته
 نظمیشان تنگشان بهر دو سرا
 وزن شعر وزن و قافیه می
 تا خرابی زخود درست کنند
 تا بزاینده شعر، زور زنند
 که نه بیند بخود نشان پدر
 که بدو نظم هم نشاید گفت

نظم نغز و لطیف را گویند
 که کند اهل ذوق حال بحال
 راست گوئی ترانه قدسی است
 بلکه لفظی بود بمعنی عم
 هرچه اندوه دل برد شعر است
 هرچه را جلوه و جمالی هست
 و آنچه ذوق سلیم پیسنند
 خشم دریا و لطف آب زلال
 قهر طوفان و سهمگینی کوه
 سرو ناز و ترانه بلبل
 سرکشی جوان و صحبت پیر
 عشق بی باک و عفت دختر

جوشش چشمه سار و سایه بید
 غفو شاهانه و گذشت کریم
 حسرت عاشق و وصال حبیب
 سر سودائی جهان گردان
 سینه کبک و بال سبزه قبا
 رنگ و بوی بهار و حزن خزان
 اینهمه شعر و دفتر غزل است
 شعر آمیخته است با دل و جان
 با تو ای شعر عالم است بهشت
 بی تو انسان نمیتواند زیست
 با تو دارم حیات جاویدان
 شعر رجحان انس بر جان است
 شعر هم از جهان جان و دل است
 گیتی آراسته ز حکمت و شعر
 حکمت اندام عالم است و دوام
 حکمتست آنچه لازم است و ضرور
 حکمت آمد اساس و ماهیت
 حکمت آغاز گیر یا انجام
 شعر را جامه سخن دیباست
 شعر چون جامه سخن پوشد
 سخن از شعر بود جان دارد
 سخن از شعر نیست جانش نیست
 شعر، منظوم گیر یا منثور
 نیست از اینهمه سموم و زان

تیغ کوه و دمیدن خورشید
 ناز شهزاده و نیاز یتیم
 قصه عشق و سرگذشت غریب
 روح جانبازی جوانمردان
 غزل شهریار و ساز صبا
 برگریز خزان و بباد وزان
 ابدی کارنامه ازل است
 شیر و شکر بود بکام جهان
 و در بهشت است بی تو باشد زشت
 و آنکه بی شعر زیست انسان نیست
 بی تو ام زندگی بود زندان
 ما به الامتياز انسان است
 نه زدنای دون آب و گل است
 خارج از این دو یاوه باشد و معر
 شعر در وی تناسب اندام
 شعر زیبایی است و ذوق و سرور
 شعر کمیت است و کیفیت
 شعر حسن شروع و خیر ختام
 که در این جامه شاهدهی زیباست
 لطفش از چاک پیرهن جوشد
 دولت عمر جاودان دارد
 گرهمه شاهد است آنش نیست
 ابدی شاهدهی بود منظور
 بگلستان شیخ راه خزان

«کل همین پنجروز و شش باشد
 شعر منشور راست سعد قرآن
 شعر منشور شاهد دین است
 چیست قرآن بجز بیانی ژرف
 تعبیه در بیان این مصحف
 حالتی دارد از بشیر و نذیر
 شعر لیکن و رای حد بشر
 چارده قرن شد که تا قرآن
 چارده قرن پیش داده مصاف
 نیست کس را سر مصاف پلنگ
 لیک چون بگذریم از قرآن
 شعر منشور هر چه دارد فر
 گوش، این نغمه بیش دارد دوست
 شعر منشور هست تنها شعر
 شعر موزون بجان بود دمساز
 نظم هم ساز شعر ما دزدید
 دزد این ساز جانفزا شده است
 شعر موزون چو شد بخوبی طاق



نیز شاعر، خواص شعر پسند
 ورنه شاعر بهالم است فزون
 بنده های عبید زاکانی
 میتوان گفت نوعی از شعر است
 هم فزون است گر نگوئی کیست

وین گلستان همیشه خوش باشد
 که بدین کسوت آمده قرآن
 معجز خاتم النبیین است
 وز نکات لطیف شعر، شگرف
 حالتی یدرک و لایوصف
 که توانی به شعر از او تعبیر
 شعری از حد شعر بالا تر
 هست «فا تو بشنه» گویان
 وین حماسه هنوز زهره شکاف
 در مصافش گمیتها همه لنگ
 شعر منظوم را سزد رجحان
 شعر منظوم راست فر دگر
 زانکه آهنگ نیز همراه اوست
 شعر منظوم موسیقی با شعر
 زانکه هم شعر باشد و هم ساز
 که گهی دل بساز او رقصید
 که خودی جای شعر جازده است
 شعر مطلق بدو شود اطلاق

شعر موزون نواز را گویند
 که نگفته است مصرعی موزون
 متلك گفتن صفاهانی
 که بدو هر کسی نیابد دست
 آنکه نظمیش هست و شاعر نیست

اغلب این شاعران نام آور
 آری ای دوست، شعر موزون ساز
 شعر موزون سرودن آسان نیست
 شعر موزون ترانه ابدی است
 شعر موزون روائت از سیل است
 گلشن است و همیشه شاداب است
 آنکه با حسن، ساحری آموخت
 شعر را جادویی اثر دادند
 شعر را نشئه می ناب است
 شعر موزون زبان جان و دل است
 شاعر آئین رهبری داند
 دیده ای بس پلید نامه سیاه
 گر دل از سنگ سخت باشد
 شعر را برق تیغ عالم کیر
 شعر در هر کجا که پای نهد
 شعر تا سر نهاد بر دم گوش
 شعر فردوسی ارنه موزون بود
 شاهنامه اگر نبود سرود
 از گلستان که لاله خیز تر است



ناظمند و ادیب و صنعتگر
 هست از خیل شاعران ممتاز
 شاعر خوب بودن آسان نیست
 منکر او شدن ز بیغردی است
 سنگ را هم بسوی او میل است
 آفتاب است و جاودان تاب است
 عشق را نیز شاعری آموخت
 ساحری را شعر سر دادند
 چون می ناب داروی خواب است
 جان و دل را شریک آب و گل است
 شعر گاهی پیمبری داند
 کز یکی بیت آمده است براه
 هم در او شعر کارگر باشد
 همه آفاق را کند تسخیر
 میزبانش بدیده جای دهد
 راه جوید بهفت خانه هوش
 کی بدین حسن روز افزون بود
 نغمه ملنی و سرود نبود
 شیخ را بوستان عزیز تر است

شعرا را گل سر سبد است
 خرم از ناله های محزون است
 وه که قرآن پیارسی دیدم
 که بوجد و سماع روحانی است

خواجه ما که زنده ابد است
 زنده از نغمه های موزون است
 من بدیوان او بسی دیدم
 جای انکار خواجه ما نیست

شاعر آسمانیش دانم
 سحر باشد لسان اولاریب
 خواجه قرآن بسینه داشته است
 سینه گنجینه کلام خداست
 فال او از غمش غرامت بس
 شاهد عشق از او تجلی یافت
 عالمی ساخت بر زفر و شکوه
 روح مقهور سازد و شیدا
 ساحت قدس را یکی گلشن
 از تجلی پیرده ابهام
 عندلیبی است با هزار نوا
 گلبن طبع خواجه تا گل کرد
 گر در این آستانه راه نبود
 دل چو از روزگار رنجه شود
 خواجه بارش زدوش بر گیرد
 خواجه مهمان بدیده بنشانند
 در ، فراز است دادخواهش را
 کس از این خانه بی موجب نیست
 خوش پناهی است بی پناهان را
 خواجه کاغوش ناز باز کند
 هر که را دل بخواجه در پیوست
 بر در خواجه هر که باز آید
 در خرابات او علی ساقی است
 خضر دُردی کش قراپه اوست

زنده جاودانیش خوانم
 راستی راستی لسان الغیب
 گوهر آبکینه داشته است
 خواجه آئینه خدای ناست
 خواجه را خود همین کرامت بس
 خاطر عاشقان تسلی یافت
 فکر از ابهام و سطوتش بستوه
 همچو دریا کرانه ناپیدا
 ساخت با لطف سایه و روشن
 در رخس خیره دیده افهام
 هر نوا بر هزار درد دوا
 خار غم قابل تحمل کرد
 اهل دل را پناهگاه نبود
 نیمه شب در پناه خواجه شود
 دل نوازش کنان بیر گیرد
 سر و جانش بمقدم افشانند
 بار عام است بارگاهش را
 بردرش گیر و دار حاجب نیست
 دادگاهی است دادخواهان را
 دل باورنگ شاه ناز کند
 پیش چشمش جهان نماید پست
 از در خلق بی نیاز آید
 مستی خواجه تا ابد باقی است
 کنج توحید در خرابه است

خواجه فوق بشر زده خرگاه
مکتب اوست در مقام ملک
زهی آن خرقة باز دُرْد کشان
آتش شوق و همت افروزی
طره آشفته مست و شیدائی
بوالبشر را مهین خلف فرزند
میخرد خالی و شکر خندی
دو جهانش بدیده گرد فناست
راه حق رفت و بازگشتی کرد
هرچه در پرده حقیقت، راز
گوش میخواهد از توراز نیوش
فاش گوئیم شاعر عرفاست
لطف تشبیه و رقت ایهام
باده‌ئی کش دوای مخموری است
خواجه در ملک دل جهانبان است
خواجه سر مشق آدمی باشد
از بشر شر و فتنه میکاهد
هر که باخواجه دوست اهل وفاست
شمر هم گر بخواجه راهی داشت
گر اروپا بخواجه داشت نظر
باده در جام عدل اگر ریزند
کی پسندد صفای گوهر پاک

ملکوتش حجاب چهره ماه
بشریت بمکتبش کسودک
بدو کون آستین وجد فشان
خرمن خیر و عافیت سوزی
خرقة جائی و مولوی جائی
بیجوی داده نجت و خرسند
به بخارائی و سمرقندی
حیرتم یارب این چه استغناست
چون پیمبر عجب گذشتی کرد
مینوازد به ارغنون مجاز
که بود محرم پیام فروش
هرسری را بفهم او نه وفاست
چهر معنی نهفته در ایهام
نه از این باده‌های انگوری است
خواجه از تن گذشته و جان است
رهبر دین مردمی باشد
وادمی را فرشته میخواهد
گر صدش دشمنی کنند صفاست
کافر من اگر گناهی داشت
بر سر کشتگان نداشت گنر
کی حریفان بلا بر انگیزند
جنگ، آنهم برای مشی خاک



باز گردیم بر سر مطلب

باری از سر کنیم پای طلب

سخن از لطف شعر موزون بود
 بشنو این نغمه نکتۀ باریک
 از چه قرآن که منشآت خداست
 با همه اجر و مغفرت که در اوست
 با وجودیکه ورد نوش لب است
 کس نبینی که از برش خواند
 نداشتند چو خواجه صاحب جواه
 لیک بسیاری این هنر دارند
 این همان امتیاز موزونی است
 شاهد شعر را سرای ضمیر
 شعر گوئی سوار شهر برق
 سرّ تصنیف عارف مرحوم
 شب که میگشت این ترانه بلند
 روز دیگر مگو که بی اغراق
 پست تهران نبسته بار سفر
 میتوان با نبودن پی سیم
 باری این زمره مدیحه سرا
 شاهدانند روح شعر آزار
 آبروی سخنوری بردند
 با سخن کار و کاسبی کردند
 به خرف گنج شایگان دادند
 سود و سرمایه سوختند بسی
 قدر گنج و کهر ندانستند
 در فشانند در ازای صدف

لطف طبعم بدین بیان افزود
 که بمقصود میشود نزدیک
 شاهکار فصاحت و انشاست
 سود دنیا و آخرت که در اوست
 درس صبح و دعای نیمه شب است
 حفظ از پای تا سرش خواند
 که بود حافظ کلام اله
 که همه شعر خواجه بر دارند
 ورنه اینجا نه جای افزونی است
 همه چون آینه است نقش پذیر
 همه اقصای غرب پوید و شرق
 هست بر من هنوز نامعلوم
 صبح اطفال کوچه میخواندند
 منتشر بود در همه آفاق
 شعر عارف زمزم بود بدر
 معتقد شد بدستگاه نسیم
 آبرو ریز زمره شعرا
 شعر کردند شاهد بازار
 دخل بازار شعر آوردند
 کار زنهای روسی کردند
 گوهر از کف برایگان دادند
 یوسف ارزان فروختند بسی
 نفله کردند تا توانستند
 لعل دادند در بهای خرف

سر به تعظیم هشته پل گشتند
 حاصل این شد که شعر ما شد بد
 رخت بر بست فضل و دانش ما
 ملت از شعر رویگردان شد
 حال کز آن عقیده برگشتیم
 شعر را دشمن بشر دانیم
 شعر دانیم خود زیان و خلل
 هر چه بر خویشتن گران بینیم
 آری این ملت ترقی خواه
 گر بقول و غزل نپردازد
 نه برادر نه آن خوش است و نه این
 در بدی تند و کند هر دو یکی است
 نه بخروار زن نه بر قیراط
 نه بچیزی زیاده میپرداز
 گر که خواهی ره خطا نروی
 خلق چون چشم و گوش و عارض و موس
 چشم باید که راه بیند و چاه
 کشور از تیغ تیز میخواهد
 فرض کن شیخ و خواجه هیچ نبود
 غزل بنده هم نگفته بگیر
 حذف کن این مفاخر ادبی
 چشم دل باز کن که در خوابست
 شاعری گر بدی بغلق آموخت
 ما نگفتیم شعر الهام است

تا خود از آبروی بگذشتند
 شعر زیر دل شما را زد
 شعر ما داد عمر نفوذ بشما
 دشمن شعر مرد میدان شد
 شعر شد تیر و ما سپر گشتیم
 شاعر از هر بدی بتر دانیم
 شعرا سد راه سعی و عمل
 همه از چشم شاعران بینیم
 بخیالش که شاعر گمراه
 آتروپلن برای او سازد
 نه چنان است رسم و ره نه چنین
 آن زشوری و این زبی نمکی است
 نه بتفریط شو نه بر افراط
 نه چو پرداختی بدور انداز
 بهترین ره بود میانه روی
 هر چه بینی بجای خود نیکوست
 هر گز از گوش کار چشم نخواه
 ادبیات نیز میخواهد
 زین نبودن ترا چه باشد سود
 آنهم از کیسه تو رفته بگیر
 تا بماند سمار حلبی
 فکر نان کن که خر بزه آبست
 شعر را خشک و تر نباید سوخت
 نپذیریم هم که او هام است

شعر هم صنعتی است نغزو ظریف
 شعر هم آیتی است توفیقی
 کوهری باشد از بدایع و بس
 آن اروپائی تمدن دوست
 آنکه سرکار از او شدی هوسی
 آنکه بردست او است در هر کار
 چون ببین دارد احترام ادب
 تو که داری دلالت از مردم
 تو که ره با دلیل راه روی
 چیست این مایه بد تلاش شدن
 خوب، خود را به بین، ندیدی اگر
 کس چومایی قیاس و قانون نیست
 ادبیات کی خرافات است
 شعر ما با تمدن سرکار
 بس قدیم است این دو را الفت
 ادبیات هر گروهی پیش
 ملتی کز ادب نصیبش کم

که بدو مایل است ذوق لطیف
 صنعتی در ردیف موسیقی
 کش طبیعت نداده بر همه کس
 آنکه سر حلقه تمدن اوست
 تازه ترسم بگرد او نرسی
 چشم تقلید بنده و سرکار
 تا کجا میرد مقام ادب
 چه کنی راه مردمی را گم
 چه دلیل است تند تر بدوی
 کاسه گرمتر ز آتش شدن
 دایه مهربانتر از مادر
 وز حد اعتدال بیرون نیست
 با تمدن کیش منافات است
 مهر دیرینه دارد و سر و کار
 مستقیم است این دو را نسبت
 بهمان نسبتش تمدن پیش
 کم نصیب است از تمدن هم

روح پروانه

رفته ز رخسار جهان آب و تاب
 طالع یعقوب فلک شد سیاه
 مرد عروس فلک افروز مهر
 شمع طرب گرچه فزون میگريست

میکند آهنگ غروب آفتاب
 یوسف خورشید فرو شد بچاه
 غمکده شد حجله سرای سپهر
 چشم شفق بود که خون میگريست

پنجه کابوس شب از دستبرد
 روی فلک گشت دمامد سیاه
 جان فلک آمده گفتی بلب
 شمع جهانتاب فلک رخ بتافت
 کشتی دنیای سپید آبرو
 روز از اقطار جهان بسته رخت
 روشنی و روزنه اکسیر باز
 نیست امیدی که دلی واشود
 تیر نظر هرچه که پر میگشود
 تا که چو شاه پریان ماه شب
 لیک چه مه چهره حزن و ملال
 حزن بمهتاب بر آمیخته
 اختر شب اشک درخشان او
 ماه، یکی شمع بر افروخته
 در شبی اینگونه ملول و نزار
 جمعی از احباب جلی شأن من
 طالب کیفیت و حال آمدند
 رخصتی از دور فلک خواستند
 فال خوش از فرصت باقی زدند
 برگ و نوای طربی ساز شد
 گر همه خوابی و خیالی کنند
 غافل از آن کاین فلک دیوچهر
 نوش نبخشد که پیش نیش نیست
 کار نخواهد که بسامان کند

سخت گلوگاه افق را فشرد
 روی سیاهش بگناهِش گواه
 روزش از آسیب غم و درد، شب
 روز چو پروانه اش از پی شتافت
 رفت بدریای سیاهی فرو
 شب همه چون روز من تیره بخت
 پیر فلک کورو زمین گیر باز
 روشنی گم شده پیدا شود
 غیر سیاهی و تباهی نبود
 تاخت برون از دل خرگاه شب
 آینه حیرت و خوف و خیال
 گرد ملالی بجهان بیخته
 ابر، سر زلف پریشان او
 ابر، چو پروانه پر سوخته
 ماه دل آزار، چو شمع مزار
 فارغ از احوال پریشان من
 در طلب دفع ملال آمدند
 انجمنی دور هم آراستند
 دست بکار می و ساقی زدند
 قصه قول و غزل آغاز شد
 بر سر آند که حالی کنند
 دل همه کین است چو خندد بهر
 دل که ز نیشش نبود ریش نیست
 گر کند آباد که ویران کند

بود در آن حلقه گرامافونی
 شیک و دلاویز و ملوس و قشنگ
 چرب زبان آمد و شیرین بیان
 کرده رها ارکس عصر نوین
 کرده فراموش نت و رنگ را
 دیده بایران همه غم میخوردند
 یا که دلش در غم ما سوخته
 چون دل من بود سراپا گله
 بر سر احباب هوای طرب
 آری موسیقی ما غم فزاست
 نغمه ما چون دل ما غمزده است
 نغمه ما غمزده گر شد رواست
 مانتی شوکت دیرین شده است
 طاق مداین نه و کسراش نیست
 نغمه ما نغمه شیپور بود
 کوکبه افروز و دل انگیز بود
 در رگ نصرت بدمش صور بود
 باز هم ایران اگر ایران شود
 در دل این نغمه دمد جان نو
 باز نهییش دل دشمن درد
 باری از آن ناله و غم هرچه بود
 تا زمین صفحات اندرون
 صفحه می اندوده بتن دود آه
 صفحه می از سوزن غم خورده نیش

ظرفه گرامافون غوغا کنی
 چون همه مصنوع ظریف فرنگ
 تا که رباید دل ایرانیان
 ساخته با ناله مشرق زمین
 خواننده زبر مویه و سارنگ را
 بار غم آورده که زودش برند
 وز دل من سوختن آموخته
 تنگ زفرط گله اش حوصله
 او بیجز از شکوه نبودش بلب
 هرچه غم افزا بود از آن ماست
 درخور ما ملت ماتمزده است
 زانکه حکایت کن هنگامه هاست
 نوحه گر خسرو و شیرین شده است
 باربدش مرد و نکیساش نیست
 پیش رو لشکر شاپور بود
 نغمه پیروزی پرویز بود
 هم سفر رایت منصور بود
 پیرو آئین دلیران شود
 نو که شود نغمه ایران نو
 در دل ما نیز نشاط آورد
 خاطر ما هم بتحمل فزود
 صفحه پروانه می آمد برون
 گشته چو تاریخ حیاتش سیاه
 چون دلش از نیش ستم ریش ریش

صفحه می از دفتر نقاش غم
 داغ دلش از گل اختر فزون
 بسکه به خار ستمش اصطکاک
 زنگ غم آمیخته با دود آه
 آه که این صفحه شیون اساس
 گوئی نیشش برگ جان زدند
 خون خراش دلش آمد بجوش
 ساز دل سوخته آغاز کرد
 شکوه وی خارج از اندازه شد
 ناله می انگیخت پر از درد و داغ
 ناله می آمیخته با سوز دل
 ناله کجا ناوک دلدوز بود
 تیر بلا بود که در دل نشست
 خاصه من عاشق شوریده حال
 سلسله در پای کمند بلا
 با سر سودائی حرمان زده
 سوزش پروانه بیاد آمدم
 پاک از این ناله دگرگون شدم
 دست غم از تن و جان تاب برد
 خواند فسونی جذباتم بگوش
 لیک مرا دیده دل باز بود
 ابر رقیقی است چو زلف سمن
 از افق منظر آویخته
 مبهم و روشن چو فروغ امید

قصه پروانه بخونش رقم
 چون بر پروانه منقش به خون
 چون دل پروانه شده چاک چاک
 تا شده چون داغ شقایق سیاه
 یافت چو با ناوک سوزن تماس
 آتش تیزش را دامن زدند
 خاست زبنیاد خراشش خروش
 سوز دل ماتمیان ساز کرد
 داغ دل غمزدگان تازه شد
 کز دل بشکسته گرفتی سراغ
 رشته پیوند تن و جان گسل
 سوز همه، سوز همه، سوز بود
 خار غمش در دل یاران شکست
 خسته هجران و اسیر ملال
 تازه به هجران گلی مبتلا
 مغز برآشفته طوفان زده
 شمع صفت کشته باد آمدم
 آه چگویم که دگر چون شدم
 بای خیالم بره خواب برد
 چشم فرو بستم و رفتم زهوش
 در نظرم حال چنین مینمود:
 نغمه تر از پرده پندار من
 چون سر زلفی است فرو ریخته
 گاه پدیدار و گاهی ناپدید

تا که غباریش بدامن نشست
 چهره مانی شد و مهتاب گون
 قامت چون شاخ گلش نیز دست
 دیدمش آشفته یکی دختری است
 رنگ رخس باخته چون ماهتاب
 موی برخسار سپیدش سیاه
 زلف پریشان بغدادر سپید
 دختری آسیده سر، آشفته حال
 چهره بسیمای ملالت قرین
 موی فرو هشته و در پیچ و تاب
 دوخته بر چرخ بلندش نگاه
 بسته صف قطره بیژگان قطار
 من خود از این پرده حیرت فزا
 دیده بر او دوخته و خیره رای
 جان من از واهمه آکنده شد
 یارب این صورت حال من است
 یا مکرّم روی بدیوانگی است
 دخترک آشفته خیالم چو دید
 خواست غبارم زدل تنگ رفت
 شد لب لعلش بسخن آشنا
 من نه پری نه پی دیوانه ام
 گو نکنند از من ناکام یاد
 شمع هوا و هوس افروختند
 کام گرفت از من و دادم نداد

شکل پذیرفت و رخی نقش بست
 ابر بر آن چهره چو زلفی نگون
 شکل پریوش بشری شد درست
 دختر پیمان سیه اختری است
 رفته ز گلزار رخس آب و تاب
 جلوه گر انسان که در آئینه آه
 چون بَرخ چشمه نگون شاخ بید
 دیده پر آشوب و پریشانخیال
 آینه خاطر اندوهگین
 چون شب هجر من و آشفته خواب
 باردش انجم زدو چشم سیاه
 تا که کند درد دل وی شمار
 صورت بیجانی ماندم بجا
 حیرت و بیم بزمین دوخت پای
 دل دگر از سینه من کنده شد
 یا که هیولای خیال من است
 کاین پریم مایل همخانگی است
 سوخت دلش سخت و بدادم رسید
 غنچه لعلش به تبسم شکفت
 وین سخنان از دل لعلش ادا
 روح ستم دیده پروانه ام
 آه ! به ناکامی من کس مباد
 جان من از شعله آن سوختند
 آنکه بناکامی من خود مباد

من که نمیخواستمش زور بود
 شوهر من باب دل من نبود
 آب زن و شوی به یکجو نرفت
 طاقتم از جفتی او طاق بود
 سوخت بزندان غمش جان من
 بار غم خرمن و خروارها
 خود یله در راه خدا کن مرا
 بلکه بابرانم و لجاجش فزود
 لاله و شمش سوخت بداغ حبیب
 شرم و حیا شیوه خود ساختم
 شد سپر تیر جگر سوز سل
 کس خبر از حال من آوخت نیافت
 تا که بشد گرد و برگردون بغاست
 وانگهش آئینه عبرت کنید
 راز بخوانندش و عبرت برند

شوهر من وصله ناجور بود
 مرد نکوداشتن زن نبود
 دست و دل من بسوی شو نرفت
 بسکه نکوهیده اش اخلاق بود
 خانه شوهر نه که زندان من
 هرچه به عجز آمدمش بازها
 گفتمش ای مرد رها کن مرا
 ناله من هیچ نبخشید سود
 عشق هم افروخت بجانم لیب
 باز بکس قصه نپرداختم
 تا دگرم سینه پر سوز دل
 سل بدرون دل من رخنه یافت
 آنقدر این آتشم از تن بکاست
 خشت من از قالب حسرت کنید
 دخترکان خشت مرا بنگرند



تنها نه دل شمع دل جمع بسوزد
 وز آتش تو داغ دلم تازه شد ای دخت
 مغروش که پروانه چنین ناله ندارد
 ای سینه مجروح الا ای نی محزون
 ای وای چه سوزی است در این ساز شکسته
 ای نوگل پژمان من ای مایه حسرت
 با سوز تو آخر دل بیچاره چه سازد
 ای اختر بر تافته ای دختر ناکام

پروانه بحال تو دل شمع بسوزد
 امشب کله ات خارج از اندازه شد ای دخت
 چونین جگر داغ زده لاله ندارد
 از ناله تو اشک من آمیخته با خون
 دل میشکنی باز به آواز شکسته
 پرورده بدامان غمت دایه حسرت
 پروانه ز آهت جگر سنگ گدازد
 امشب چه شد آخر که نگیری دمی آرام

از نوحه دل انجمنی غمزده کردی
 يك نوگل پژمرده بسوزد چمنی را
 درچنگ طرب ساز محن سوز تو بودی
 در باغ هنر گلبن نو خواسته بودی
 چندی به تبسم لب چون غنچه گشودی
 آواز تو بر کالبد خسته روان داد
 بعد از تو بگلزار طرب باد وزان شد
 بعد از تو خط دلبری و حسن قلم خورد
 بعد از تو دگر پرده ساز است دریده
 یکرور ز خواب سحری دیده گشودی
 پروانه دگر بعد تو با شمع ستیزد
 بعد از تو رود خرمن عاشق همه برباد
 بعد از تو دگر زخم کند زخمه، دل چنگ
 بعد از تو دگر بغض بگیرد گلوی نای
 بعد از تو خم باده بجوشید و بخوشید
 بعد از تو می اندر قدح ماهمه خون شد
 بعد از تو دگر باده کشان جام شکستند
 آوخ که صبا مرگ ترا دوش صلا زد
 از قهر نهالان گل آشوب پیاشد
 طوفان بلا از همه سو باد برانگیخت
 شمع مه و خورشید شد از آه تو خاموش
 چون نخل قدت سرو و گل از پای نشستند
 خوبان مصیبت زده گیسو همه کردند
 بی پرده عروسان چمن جامه دریدند

بنگر چه بآن مادر ماتمزه کردی
 کافسده دل افسرده کند انجمنی را
 در بزم ادب شمع دل افروز تو بودی
 اما بهزاران هنر آراسته بودی
 بر طرف چمن نغمه جاوید سرودی
 دل برد زعشاق وفا پیشه و جان داد
 وز باد وزان گلشن آمال خزان شد
 بعد از تو بساط طرب و عیش بهم خورد
 بعد از تو دگر قامت چنگ است خمیده
 روز دگر ای دولت بیدار غنودی
 در ماتم تو شمع طرب اشک بریزد
 بعد از تو دگر عشق و جوانی رود از یاد
 دیگر نزنند زمزمه تار بدل چنگ
 بیرون نهجد از گلوی نای بجز وای
 بعد از تو بسوزد دف و بربط بخروشید
 پیمانه چو نوبت بتو افتاد نگون شد
 بعد از تو در میکده ها راه همه بستند
 فریاد از آن صوت و صلائی که صبا زد
 یکباره چمن مجلس ترجم و عزا شد
 ابرآمد و سیلاب غم از دیده فرو ریخت
 چون زلف سیاه تو شد آفاق سیه پوش
 مرغان چمن نیز پرو پال شکستند
 گیسو همه کردند و بخاک تو فکندند
 دیوانه صفت بر سر هر کوی دویدند

تا داغ ترا بر جگر لاله نهادند
 آن نغمه سرا بلبل شیدای چمن رفت
 و ارون تر از این باد که انصاف ندارد
 این پیر کماندار ندانم بچه دین است
 ای سخت کمان دست نگهدار زمانی
 آن سینه که مستوجب تیراست نه این است
 این آینه عصمت و گنجینه ناز است
 این سینه بجز جایگاه عشق و وفا نیست
 ای سل تو از این سینه آزرده چه خواهی
 يك لحظه خدا از دل بشکسته جدا نیست
 من شاعر سودا زده عاشق مستم
 این مجلسیان قدر تو چون من نشانند
 کس را چو من از آه درون تو خبر نیست
 دانم چه کشیدی تو از این شعله سرکش
 من نیز چو تو سوخته از آتش عشقم
 من نیز دلم محرم اسرار نهان است
 من نیز در این شهر یکی گمشده دارم
 او رفت که من معنی گفتار تو دانم

بنیاد دل غمزده از ناله نهادند
 فریاد چمن خاست که آوخ گل من رفت
 این چرخ پر از کینه دل صاف ندارد
 صیاد صفت خم شده دائم بکمین است
 با آهوی مشکین من ای چرخ امانی
 این سینه سرور دل عشاق حزین است
 این سینه جگر گوشه ارباب نیاز است
 این سینه بجز جایگاه عشق و وفا نیست
 این سینه نازک شود آزرده ز آهی
 این قلب شکسته است در او غیر خدا نیست
 امشب عجیبی نیست که پروانه پرستم
 پروانه رفیقان همه از غم به هراسند
 افغان ترا در دل کس چون من اثر نیست
 این شمع بکاشانه ما هم زده آتش
 من نیز چو تو کاسته از شورش عشقم
 من نیز دلم در گرو زلف بتان است
 من نیز در این سینه دل غمزده دارم
 او رفت که آتش زند آه تو بجانم

خطاب بدوست «۱»

سایه ات کم مباد از سرمه
 عضو مجانی و مناسب بانك

افسر ای بر سر من افسر من
 ای تو ماهر ترین محاسب بانك

عملاً از همه محاسب تر
 عضو مسئول کار واجب بانك
 محرم رازی و محل وئوق
 حیرت من زکار کردن تست
 آبروی محاسباتستی
 رفع کردی تو اختلاف مرا
 جان من مزد دست میخواهی
 حیف قدر ترا نمیدانند
 گرچه موسیوژوزف از اینهانست
 خود هنر پیشه است و دانشوز
 لیکن از یکنفر چه کار آید
 میزند هرچه دست و پا دارد
 باری اینقدر حرص و جوش مزین
 این قدر بر خودت میاور زور
 خوب و بد را بها و قدر یکی است
 بشک باشد بنرخ عنبر و مشک
 آری اینقدر بد تلاش مشو
 نسبت رهنسی مده بکسی
 نشیدی چه گفت آن یا هو
 خوب، خود را به بین ندیدی اگر
 تو خودت ساده می و صاف و درست
 با همه خوب نیست جنگ و نبرد
 اسب سیراهه اینقدر رانندی
 ول کن این حق بازی و مردی

قیمة از همه مناسب تر
 عضو بی جیره و موجب بانك
 ليك محروم از اضافه حقوق
 بیشتر هکارها بگردن تست
 وه چه حلال مشکلاتستی
 مرتفع ساختی خلاف مرا
 بخدا ناز شست میخواهی
 خوب و بد را تمیز نتوانند
 میشناسد که عضو لایق کیست
 زان سبب قدردان اهل هنر
 از یکی گل کجا بهار آید
 ليك یکدست کی صدا دارد
 کم تقلا کن و خروش مزین
 که بجائی نمیشود منظور
 بزم عشق است و ذیل و صدر یکی است
 آتش از تر نمیشناسد خشك
 کاسه گرمتر ز آتش مشو
 بتو چه جانت من مگر عسی
 هرچه دیدی به بین و هیچ مگو
 دایه مهربانتر از مادر
 ليك هرکس نه بر طبیعت تست
 با قضا و قدر چه باید کرد
 تا که از قافله عقب ماندی
 صبر من پیش گیر و خونسردی

گرچه من هم همین جنون دارم
 بنده هم چون تو ساده و مردم
 نه تو از من سری نه من ز تو سر
 هردو در گیر و دار بخت بدیم
 هردو در این اداره کارگریم
 در مذلت شریک هم هستیم
 هر دو همدرد و فکر درمانیم
 دگرانند غرق نعمت و ناز
 دگرانند لعل عشرت و حال
 دوش ما می نهند بار گران
 خواندم اشعار ارجمند ترا
 تو که از حال من خود آگاهی
 حال من حال شعر گفتن نیست
 شعر گفتن دل خوشی خواهد
 شعر بی عشق، دل نخواهد گفت
 گل خواهش بخاک و گل مفکن
 جان من، ما کجا و شعر کجا
 تو بیست وضع ما و خدمت ما
 روز من بین و روزگار مرا
 تازه از گاو و خر رها شده ام
 فی المثل تازه آخر پیری
 تازه از دولت جناب رئیس
 میزنم می به نذر عمر دراز
 نه امیدم بجائی و بکسی

از تو دست کمی نیارم
 همه جا چوب سادگی خوردم
 هر دو هستیم شکل یکدیگر
 هر دو محکوم ذلت ابدیم
 کارگر هم نه بلکه باربریم
 یار درد و شریک غم هستیم
 لیک در کار خویش درمانیم
 من و تو ساخته به نان و پیاز
 من و تو شرمسار اهل و عیال
 مزد را می دهند بر دگران
 شعر دلبدن دلپسند ترا
 شعر بیحال من چه میخواهی
 شعر من قابل شفتن نیست
 طبع چون آب و آتشی خواهد
 ور کسی گفت گوش دل نشفت
 شر خود از سر حقیر بکن
 همه چیزی بوقت خوب و بجا
 قسمت خلق بین و قسمت ما
 کار من بین و مزد کار مرا
 قاطی تیپ بره ها شده ام
 اول عشق و معرکه گیری
 هستم آقای میرزا بنویس
 قلم صد هزارتا یک غاز
 نه کسی دارم و نه دادرسی

نه بروزم فراغت و نه بشب
تازه آن همقطار ما بنگر
بر بیچاره فکر کنند جان
زینمه مهتران دوره ما
اهل دودی که حال ما پرسد
نگذارد که من حرام شوم
خدمت من اداره رفتن نیست
من نباید برای چندر قاز
شهریارم من و تو افسر من
چه شود روح من اداره کنی

کس مبدا بروز من یارب
که بما هم حسد برد دیگر
مرد قصاب فکر دنبه آن
شهریارا نمیشود پیدا
مرد باشد بدرد ما برسد
بیجهت سوزم و تمام شوم
مهملی گفتن و شنفتن نیست
کنم از ناکسان تحمل ناز
سایه ات کم مباد از سر من
شعردان مرا اجاره کنی

شیخون عشق

باز عشقم زد شیخون ای عجب
عشق ای آتش زن دنیا و دین
عشق ای پرورده دامنات من
عشق ای بیچاره ساز چاره سوز
عشق ای بیداد را بنیاد نه
عشق ای همسایه آوارگی
عشق ای زندان تاریک بلا
عشق ای دریای طوفان زای غم
راحت از بار غم دل کن مرا
کیچ و گول و ابله و خل کردیم
زندگی چون تیر رفت از شصت من

کوچه میخواهی زمن این نصف شب؟
ما دگر هستیم خاکستر نشین
بیش از این بر آتشم دامن مزین
قصد جان ناتوان داری هنوز؟
عشق ای بنیاد را بر باد ده
عشق ای سرمایه بیچارگی
عشق ای زنجیر پای مبتلا
عشق ای وحشت فزا قمر عدم
یا بکش یکبار یا ول کن مرا
لات و لوت آسمان جل کردیم
آب پاکی ریخت روی دست من

آن سبب شکست و آن پیمانه ریخت
 با مگس زور آزمائی میکنی
 دست بر دار از سرم کشتی مرا
 حال دیگر دور ما را خط بکش
 تازه داری میکشی خط نشان؟
 ما برادر مرد میدان نیستیم
 آن غرور و پهلوانیها گذشت
 مرشد اینجا لنگ اندازد دگر
 پیش تیر تو سپر انداختیم
 از بلندی چون فلک وارون شدم
 آبرو و اعتباری داشتم
 پاك افتادم زکار و زندگی
 لاجرم محتاج شام شب شدم
 رنجها دیدم ندیدم روی گنج
 روز و شب خون جگر دود چراغ
 ترك یاران موافق میکند
 عشق سعی آدمی باطل کند

عشرت از ما رشته الفت گسیخت
 شاهبازا خود نمائی میکنی
 نیست دیگر طاقت کشتی مرا
 یکزمان گر ما جوان بودیم ولش
 من همیخواهم دهی خط امان
 ما حریف زور مندان نیستیم
 دیگر آن شور و جوانیها گذشت
 زور ما با هم نمیسازد دگر
 باز را چون صعوه پر انداختیم
 یاد داری من چه بودم چون شدم
 من هم آخر کار و باری داشتم
 بد نکردم با تو کردم بندگی
 تیره روز از گردش کوکب شدم
 سالها بردم بیوی گنج رنج
 سالها شد قوت من با درد و داغ
 آن پری کی یاد عاشق میکند؟
 عاشق آری سعی بیحاصل کند

در نیشابور

با دلی رنجه و جانی رنجور
 و رکسی هست مرا همدم نیست
 اغنیاشان متعدی هستند
 آفت مزرع کور و کچلند

ز وطن دور و زیاران مهجور
 در دیاری که در او آدم نیست
 فقرشان همه دزد و پستند
 عده لوطی و بابا شملند

دشمن عصمت و جان مردم
 همه بی مصرف والدنگ و لشند
 باده گر مفت رسد باده پرست
 غالباً نیست پیاشان شلوار
 این نداند نثر يك قازی
 همه جا مشدی و لوطی کلکی
 عده می شیره می و افسیونی
 قصد جان کرده و پاداش گناه
 خانه هاشان همه در زیر زمین
 تنگ و تاریکتر از لانه مور
 همه دیوار و درش دود زده
 فرش آن نیست بجز مشتی خاک
 هرگز آن زهره ندارد خورشید
 دسته می فالج و لال و شل و کور
 خفته در جای بدان نمناکی
 هشته زیر سر هر يك خشتی
 شمع، بالای سرش افسرده
 دود خیزان زده آن چون غار
 دود ها چنبره چون مار زده
 الغرض آنچه ندیدی اینجاست
 حیف از آن جلگه نزهت زایش
 کوه و دشت و دره و صحرا سبز
 حیف از آن صبح نشاط انگیزش
 که کسی قدر نداند آن را

یا بقول خودشان داش غلم
 همه چاقو زن و قداره کشند
 ورنه بر لب نرسیده بد مست
 ليك قداره و چاقوست تیار
 که ورافتاده دבורی بازی
 هست اما نه باین بی نمکی
 لاغر و سوخته از کم خونی
 چهره ها دوزخی و نامه سیاه
 وای از آن خانه و آن خانه نشین
 وحشت انگیز تر از خانه کور
 وز گل درد و غم اندود شده
 خاک هم ساده نه خاکی نمناک
 که بر آن دخمه تواند تایید
 مرده در زندگی و زنده بگور
 منگ افتاده چو کرم خاکی
 خشت تاریکتر از انگشتی
 همه چون شمع مزار مرده
 گوئی از غار برون آید مار
 وان جسدها همه چون مار زده
 آن جهنم که شنیدی اینجاست
 وان «فرح بخش» فرح افزایش
 همه پا تا سرو سر تا پا سبز
 وان دم باد عبیر آمیزش
 آنهمه نعمت بی پایانرا

خارج شهر چنان روح افزای
آنچه من دیدم از این شهر خراب
یارب از من چه گناهی سرزد
من چه کردم که چنین خوار شدم
دردیاری که بجز «مجرم» نیست (۱)
گرچه جرم نبود غیر هنر
گرچه من خود نه ز اهل ادبم
بسکه بر اهل ادب پیوستم
زان زمان دشمن جانم شده است
هر کس از فهم گدازد دشمن
من از این فهم زیانها دیدم
ای خوشا فعلگی و حمالی
که ندانند غم و شادی چیست
خرّما زندگی دهقانان
که ندانند پس و پیش کجاست
مرد دهقان ز جهان آزاد است
غرق در نعمت و در آسایش
نه رسومات و نه تشریفات
نه بفکر یقه و نه آهار
نه کراوات و نه پیراهن کش
نه تملق نه تعارف بلد است

داخل شهر چنین محنت زای
دشمنت نیز نه بیند در خواب
که بجانم شرور کیفر زد
در چنین دام گرفتار شدم
جرم من غیر هنر یارب چیست
چه گناهی است از این بالاتر
لیک بر اهل ادب منتسبم
چرخ پنداشت که من هم هستم
دشمن جان جوانم شده است
فهم من شد عجباً دشمن من
ای خدا کاش نمیفهمیدم
با همه برهنگی خوشحالی
فرق ویرانی و آبادی چیست
زندگی باد حلال آنان
دست چپ را نشناسند از راست
غم و شادی جهانش باد است
زندگی ساده و بی آرایش
نه چو من ذوقی و احساسانی
نه مقید به اتوی شلوار
نه مضافات و نه گتر و گالش
نه تصنع نه تکلف بلد است

(۱) اشاره به متشاعریست متخلص بمجرم که بیاوه سرامی معروف است

نه گرفتاری شرط و قیدش
 گر سرش خود زکله شد عاری
 بهر ماماش نه بندند بچوب
 ام لیلی نبود چون آفاق
 او دگر فکر پایون نکند
 گر خود این شیوه بخوانند جنون
 عشق با کار ملازم بکنیم
 زندگی را زتصنع چه ثمر
 آری آنانکه نفهمند خوشند
 هر که از فهم نهیبش بیش است
 شاخه دانش و بینش را بر
 رنج تن همسر رنج جان نیست
 رنج تن گر به تن آید افزون
 ور به بی حسیش افزوده شود
 رنج جان است که گر افزون بود
 حس بیفزاید و کس را نکشد
 رنج جان هر چه افزون بود کم است
 یا جهان جمله بکام آوردن
 چون جهان نیست بکام دل کس
 تا شناسائی مهر آرد بر
 کاش بودیم در این دیر غرور
 دیده می بیسند و دل میخواهد

نه سرو کار به عمر و زیدش
 نکنند فکر کله برداری
 زن خودش زاید و خیلی هم خوب
 نه ژوپن خواهد و نه چادر فاق
 ام لیلی آلاگارسون نکند
 من بر آنم که جنون است فنون
 همه تقلید چه لازم بکنیم
 زندگی هر چه طبیم بهتر
 باری ارباب خرد بار کشند
 دلش از نیش حوادث ریش است
 رنج جان است و جز این نیست دگر
 رنج تن در بر رنج جان چیست
 حس درد از بدن آید بیرون
 آدمی میرد و آسوده شود
 حس جان نیز تواند افزود
 تا تحمل کند و رنج کشد
 این همان نقل بهیر و بدم است
 یا یکبار جهان ول کردن
 خرم آنانکه نه پختند هوس
 گر جهان را شناسی بهتر
 از شنیدن کرو از دیدن کور
 میفزاید غم و جان میکاهد

قصیدہ ہا

تو حید

ای بر سریر ملک ازل تا ابد خدا
تنها توئی که هستی و غیر از تو هیچ نیست
خورشید را دلیل وجود آفتاب بس
کشتی شکسته دست زجان شوید، از تو نه
آنجا که دست هیچکس نیست دستگیر
ای جان سقیم کرده زپیمانه شهود
بار امانتی که نهادی بدوش من
باری خطا چو آینه رحمت تو بود
زانجا که بار عام در بارگاه تست
روزی که کلک دوست بلالولا نوشت
ای پرتو عیانِ نهان در ظهور خویش
نه جای بی تو و نه ترا جا و این عجب
ای جذبه محبت تو محور وجود
جام محبت تو بصهبای معرفت
در چشم دلفریب تو بیداری قدم
طومار پیچ مرحله محو و انحطاط

وصف تو از کجا و بیان من از کجا
ای هرچه هست و نیست به تنهایت گوا
باید که این دلیل بود عین مدعا
آنجا که عاجز آمده تدبیر ناخدا
مسکین دل شکسته ترا میکند صدا
وانگه نهاده در قدح واپسین شفا
باری بود که پشت فلک میکند دو تا
من خود به اختیار کشم بار این خطا
سهل است اگر نصیبه خاصان شود بلا
طی شد حساب کار شهیدان کربلا
یا مَنْ لِفِرْطِ نوره فی نوره اختفا
یاری که هست در همه جا نیست هیچ جا
بی جود جذبه های تو اجزا زهم جدا
بر تشنگان وادی حیرت زند صلا
با لعل جانفزای تو سرچشمه بقا
سر رشته دار سلسله نشو و ارتقا

یارب تجلی تو بغیب و شهود چیست
 ورنه بکبریای^۹ تو نبود عیارسنج
 ملک قدیم از آن تو ای ذات تو غنی
 یارب به بنده چشم دلی ده خدای بین
 یارب باشک و آم یتیمان که بارده
 یارب بکشور سختم شهریار کن

جز جان و تن نواختن از هدیه هدی
 نه زهد ابن ادهم و نه کفر بوالعلا
 کرنش ترا روا و ستایش ترا سزا
 تا عرش و فرش آینه بیند خدا نما
 کاین قطره بارد از بر دریای کبریا
 ای خسروان بخاک درت کمترین گدا

جهان من

جهان بجان تو جان من و جهان منی
 جهان من همه تاریکی و تباهی بود
 پیام کلبه من بوم می نشست و کنون
 بجانت غلام کمر بسته حریم تو ام
 براستی که ترا سرو راستان دانم
 سخن بگو که زبان دل تو من دانم
 چو قدر اهل هنر را کسی نمیداند
 برادر تو بمن ارمغان نامه تو
 بیان شوقم از این قاصد و از این پیغام
 تو عشق دادی و عشقم حیات جاویدان
 بیا که بی تو مرا زندگی مباد ای عشق
 شنیدم اشک زدوری من روان داری
 شکفت از کرمیت بوستان خاطر من
 بیا بکس نسپاریم^{۱۰} دست عهد و وفا
 تفضلی چو تو شاهانه مر مرا شاید

من از جهان بتو دل بسته ام که جان منی
 ترا چه شد که بدین روشنی جهان منی
 تو ای همای سعادت هم آشیان منی
 که شاه محترم و ماه مهربان منی
 بدوستی که تو سر خیل دوستان منی
 سخن بیاد تو گویم که هم زبان منی
 من از تو قدر بدانم که قدردان منی
 رساند و گفتمش ای جان خود ارمغان منی
 چه حاجتست که مستغنی از بیان منی
 وزین معامله معشوق جاودان منی
 بیا اگرچه تو هم برق خانمان منی
 گواه آنکه تو چشم من و روان منی
 که ابر رحمت و باران بوستان منی
 که من از آن تو هستم تو هم از آن منی
 که شهریارم و تو گنج شایگان منی

بدبختی

کند این ملت بدبخت استقبال بدبختی
 بین رمال بدبختی، که گیرد فال بدبختی
 که نقاشی بدیواری کشد تمثال بدبختی
 بلند از پستی همت شود اقبال بدبختی
 بیازوی جوانان نیز بنگر خال بدبختی
 کلاف حیلہ در کف مشتری بین زال بدبختی
 بیازار خیانت ای عجب دلال بدبختی
 خدا را شرم از اطفال کن ای حمال بدبختی
 همین است ای خرافاتی خردجال بدبختی
 ز مرکز بر ولایتها رود عمال بدبختی
 در ایران هست مجلس کعبه آمال بدبختی
 همه خاک مذلت بیزد از غربال بدبختی
 چه ننگین میکند محکوم اضمحلال بدبختی
 که گیرد دست این جمع پریشانحال بدبختی

رود ایرانی سرگشته در دنبال بدبختی.
 میان کوچه ها بهر زن بدبخت ایرانی
 گدا در گوشه دیوار این کشور بدان مانند
 پای قصر ظالم نعش مظلومان به بین آری
 به بیشانی پیران داغ تزویر و ریا دیدی
 کشیده یوسف ما بر سر بازار مصر غم
 اجانب شد خریدار وطن اهل وطن را بین
 بدوش خود بدشمن میبریم آذوقه خود را
 میان آب و آتش مانده ایم از این سیاستها
 بجان و مال يك جمع ستمکش تا زند آتش
 بهرجا کعبه آمال ملت مجلس شوری است
 فلک تا سایل اشک ما برانگیزد در این کشور
 نفاق و فقر و نادانی در این قرن اتم ما را
 برغم هر امیدی شهریارا کس نشد پیدا

مرحبا حسین

مجلس کنی بشور و نوا کربلا حسین
 افشان کنند دست و بکوبند پا حسین
 بالای دست جمله زدی ای بلا حسین
 حق اصول ضرب تو کردی ادا حسین
 در پنجه تو آیت لطف خدا حسین

چون سر کنی به زمزمه، شور و نوا حسین
 در مجلس تو تا در و دیوار از شغف
 «امروز در ممالك جان، دست دست تست»
 از ضرب جز ادا و اصولی نمانده بود
 این گرمی و لطافت و نرمی و بختگی است

دیدی که استفاده نکرد از تو رادیو؛
 با اینکه در محافل انس و طرب تمام
 پاداش اهل ذوق در این مملکت بلاست
 تا رادیو سپرده نگردد بدست اهل
 فریاد کن ز ظلم و تعدی که گفته اند
 لیکن صفای عالم صنعت نگاه دار
 حق مسلمی است صبا را بموسیقی
 باری دل گرفته ما نیز وا شود
 اینک بدستخط هـایون شهریار

يك مرد هم نگفت که چون و چرا حسین
 هستند مخلص تو ز شه تا گدا حسین
 تنها تو نیستی به بلا مبتلا حسین
 هر دم فضیحتی است بتحویل ما حسین
 آنجا که قصه قصه زور است یا حسین
 از جمله حق صحبت ساز صبا حسین
 جان تو و صبا که تو داری صفا حسین
 روزی که مشت پهنران گشت وا حسین
 تسجیل میشود لقب «مرحبا حسین»

کوی بهجت آباد

دوستان گوئی خزان رفته بکوی بهجت آباد
 پای بیرون رفتن از دروازه ام دیگر نمانده است
 چون من و جانان که در جوی جوانیمان وزد باد
 تا قلک جام جوانی از لب ما وا گرفته
 با وفا بودی که با پرورده هایت پیر گشتی
 نه بدستم دست جانان، نه بسر شور جوانی
 رفتی و با خویش بردی رونق آبخورت را
 با تورفت آری بهار و برگ شاداب و شکوفه
 شاخه ها فرتوت و خشک و منحنی گشتند چون من
 کوچه باغ سبز و خلوت کو؛ صدای آب ها کو؟
 خاطرات اینجا بخاموشی سخن گویند با من
 آخر این ویرانه گردشگاه و عشرتخانه بی بود

پای من دیگر نمیآید بسوی بهجت آباد
 منکه جانی تازه میکردم بیوی بهجت آباد
 دوستان آبی نمی بینم بجوی بهجت آباد
 آب خوش باین نرفته از گلوی بهجت آباد
 مرحبا ای خطه آزاده خوی بهجت آباد
 از خجالت چشم نگشودم بروی بهجت آباد
 خود کجائی ای غزال مشکموی بهجت آباد
 ای درخت میوه سبب و هلوی بهجت آباد
 تا بچوگان غم افکنند کوی بهجت آباد
 ریخت این استخر خالی آبروی بهجت آباد
 ای فغان از این سکوت قصه گوی بهجت آباد
 یاد باد آن جنب و جوش و هایهوی بهجت آباد

پای دلها بود راه کعب بوی بهجت آباد
 گریب چشم جان کند کس جستجوی بهجت آباد
 بس بآب لطف دیده شستشوی بهجت آباد
 تا دلی شد مدفن راز مگوی بهجت آباد
 ای حریفان کی بسنگ آمد سبوی بهجت آباد
 این سرآب کرج هم شد هووی بهجت آباد
 در بهشتم نیز باشد آرزوی بهجت آباد

آری اینجا کوی دیدار پریرویان ری بود
 گوهر عشق و جوانیها که گم گشته است اینجا
 چشمه مهتاب و استخر کبود و چرخ نیلی
 یکشب اینجا چشمه چشمی حجاب از خود برافکند
 پیر دیر و ساقی مستان «مسیب شاه» ما کو؟
 جوقه های اهل دل کو، ناله مستان کجاست رفت
 شهریارا چون جوانی رامن اینجا خاک کردم

مهمان شهر یور

آن نمک شناس بشکسته نمکدان میرود
 یا سپاه اجنبی از خاک ایران میرود
 کز سر راه چمن خار مغیلان میرود
 خانه آبادان که جغد از بوم ویران میرود
 اهرمن دیدم که از ملک سلیمان میرود
 خود چه تعبیری از این بهتر که هجران میرود
 لشکر زاغ و زغن از باغ و بستان میرود
 آن بلای امتحان زین مهد عرفان میرود
 همره سیلاب چشم ما بعمان میرود
 از کنار بوستان افشاندند دامان میرود
 چون عزای ما از این در با زمستان میرود
 ترسم آخر باز گردد چون پشیمان میرود
 گو بماند زخم، باز از سینه پیکان میرود
 زندگی مشکل کف ما کی باسان میرود

خوان به یغما برده آن ناخوانده مهمان میرود
 از حریم بوستان باد خزان بسته بار
 نرگس شهای من بگشای چشم از خاک و خون
 گرچه بام و در بسر کویید صاحبخانه را
 خاتم جم گو بعد آصف دوران قوام
 خواب وصلی دیدم و گفتم خیال و ارزوست
 بلبل سر گشته گو باز آ بسوی آشیان
 ای که نه دست ستیزت بود و نه پای گریز
 آتش قهری که ما را کرد خاکستر نشین
 درس عبرت بین که گلچین خزان هم عاقبت
 عید ما امسال از آن در گو: بیا با نوبهار
 دیزی سفت و سیاهی پشت پایش بشکنید
 قحط و ناامنی و بیماری و فقر آورد و رفت
 لیکن از دیو سیاست بشنو و باور مکن

تازه این کرکس بخود بسته است شهرهای
شر آن کوبنده چکش از سر ما کنده شد
شهریارا بهر قربانی چه جشن و چه عزا
کی زکوی کشتگان جهل و نسیان میرود
لیکن از رومشکل این سائیده سندان میرود
لیک دود از مطبخ ما هم بکیوان میرود

زندگی

دست طمع کشیده ام از خوان زندگی
از کاسه سیاه نگون فلک بگیر
بستم زده را از پس یکمهر گریه، چشم
ای مرگ سایه می بسرم زان کمند زلف
در کارخانه ها و معادن سری بزف
در شیون جنین که زادن تأملی
زهر است و دیر و زود درآرندت از دماغ
گر زندگی است، دمدمت بیم مرگ چیست؟
یکچند در کشاکش مرگیم و پس فنا
آری حیات جز سفری سوی مرگ نیست
بیماری وجود تو شد عارض عدم
دیدی طبیب عشق که چون رفت و وا گذاشت
چون نوح کی بعمره بالین من نشست
در انتظار دوزخ دیگر چه مسخره است



چندی دگر که چشم باین یاوه ام فتاد
برخاستم به سرزنش خویشتن که ای
گر خود ترا بسیر تکامل شکیب نیست
خود شرم آمد از شرف و شان زندگی
خورده نمک شکسته نمکدان زندگی
از آن تست نقص نه از آن زندگی

این زندگی شبیه حیاتست و خود حیات
مرگی که زندگی جهان تلخ کرده بود
هر سختی بسوی کمال تحولی است
در هیچ موقفی نکنی وقفه ورنه هان
غواص عشق باش کزین بحر بیکران
تا تشنه کام وادی ظلمت نه ای، چو خضر
امروز قدر زندگی خود شناختم

وقتیکه میرسیم بمرغان زندگی
آنجا بزیر سلطه سلطان زندگی
بیهوده نیست خسرت و حرمان زندگی
پندار پشت آرد پایان زندگی
آری بچنگ لؤلؤ و مرجان زندگی
بی چون بری به چشمه حیوان زندگی
ای جان شهریار بقربان زندگی

سه تار عبادی

شب گذشته ما بامداد شادی بود
چو گوهری که در انبائه خرف باشد
به خانواده می از بختیاران بودم
به لطف طبع در آن خانواده میدیدم
بسان آینه پیدا بچهره بی بی
بجز صفا و محبت نداشت مفهومی
اصول زندگی آنجا برسم ایلاتی
بعدل و داد در آن بزم دور میزد جام
شبی که محفل ما کوکب و ثریا داشت
قباد آمد و دیدار تازه کرد و برفت
ز بعد ساعتی از در رسید مصداقی
بیادگار زما عکسها گرفت نخست
سپس کشید بشمران عنان ملت را
فضای داخل ماشین معطر و رادیو
ولی مجال تکلم جناب مصداقی

ز شامگاه بلبخند بامدادی بود
شب مراد در ایام نامرادی بود
که مهد عزت و آزادگی و رادی بود
تبختری که بشاهان پیشدادی بود
اصالت گهر و عفت نژادی بود
اگرچه صحبت خانی و خانه زادی بود
خلاف اصل قوانین اقتصادی بود
که باده صافی و ساقیش عدل و دادی بود
فلک نه آن فلک بخلی و عنادی بود
قباد نیز به کر و فر قبادی بود
که در محافل انس از بهین ایادی بود
بدوربین ظریفی که غیر هادی بود
که در طریق مودت همیشه هادی بود
ز ساز و ضرب بدوق و طرب منادی بود
بکس نداد که حراف و انتقادی بود

بطرف راه دز آشوب محمل افکندیم
 دو باره محفل انس و وداد شد تشکیل
 ز جام نیز همان دور خوش تسلسل داشت
 نداشت کسرو کمی نقل و می که این آداب
 ز شوق، سوز دل آمیختم بناله ساز
 چراغ دوده مرحوم میرزای شهیر
 بغز خسته بدنبال شعر میگشتم
 ولیک فاصله ساز و شعر فی المجلس
 بساز و پنجه استاد نکته ها میرفت
 بیازگشت چو برخاستیم از سر جای
 پیای کوه فروغی چو آتش موسی
 شکفته دورنمایی که در برابر آن
 بسان پرده می از سینما نشانم داد
 چه دست بود که بگشود در برابر من
 گداختم دل و دریافتم که شرکت من
 خلاصه آنکه بما دوش، بی اراده ما
 خوشی دمی است که ناخوانده سرپیش آرد
 بیان آتش دل خواستم ولی افسوس
 ترا که فرصت کلکی و دفتری باشد
 مداد سر بخط شهریار شیرین کار

که کنج امنی و در حکم انفرادی بود
 که شمع محفل ما انسی و ودادی بود
 که فیض بخشی ساقی علی التمادی بود
 مراتبی است که مستحکم از مبادی بود
 که ساز در کف معبود من عبادی بود
 که شهره در همه عالم به اوستادی بود
 اگرچه حافظه در خط بی سوادی بود
 میان چشمه ماه و چراغ بادی بود
 که ابتکاری و ذوقی و اجتهادی بود
 هو الطیف و افق چهره از گشادی بود
 دمیده بود و چراغ شبان وادی بود
 دلم شکافته چون دمل ضمادی بود
 جهان کون که اضدادی و فسادی بود
 کتاب عمر که اوراق بی مفادی بود
 به شب نشینی صاحب‌دلان زیادی بود
 شبی گذشت که پنداشتی ارادی بود
 که بوسه می ندهد گر قراردادی بود
 که از فسر دگیم طبع انجمادی بود
 پیاد دار که من نسخه ام مدادی بود
 سه تار دستخوش زخمه عبادی بود

شمشیر

پاره آهن بسودای یکی شمشیر گشتن
 تا که قومی را برابر مایه توقیر گشتن

سالها سرکوب بتکش باید و تحقیر گشتن
 سالها تن بایدش مشتی خمیر از بار تحقیر

بایدش حامی استقلال قومی پیر گشتن
صبح چون خورشید مشرق برق عالمگیر گشتن
تا کجا چون ماه کنعان خواهدش تعبیر گشتن
خاصه آن شیری که خواهد از پی نخچیر گشتن
گر تواند هرکاب فارس تدبیر گشتن
میتواند همعنان توسن تقدیر گشتن
کوزخون دشمنان هرگز نخواهد سیر گشتن
کش جهان باید بعزم آهنین تسخیر گشتن
داند از شمشیر ما صولت فزای شیر گشتن
تا ابد بر دیده و دل بایدش تصویر گشتن
هرگز از پا مال پتک خدعه و تزویر گشتن
پا فشردند و ترسیدند از تکفیر گشتن
تا توانستند پیروز هدف چون تیر گشتن
تا جهان باشد جوانی و نخواهی پیر گشتن

تن سپارد در بلا و دل جوان دارد که وقتی
بغنود در مغرب چاه نیامش شب که خواهد
بیند اندر چاه زندان مسند خورشید در خواب
تا که شمشیر از نیام آید چو شیری کز کناش
گیرد اندر کف عنان توسن تقدیر قومی
تیغ آری هرکاب فارس تدبیر اگر بود
که شود در مشت قومی تشنه تیغ انتقامی
که برآید از بر مرد جهانگیری حمایل
بر دمد خورشید فتح و دولتش از کوه شیر
چون کند نقشش تجلی از درفش شیرو خورشید
همت آن تیغ گوهر مرد نازم کو ترسید
شاد بادا روح آن مردان که در بیداری ما
شد کمان در جستجوی گوهر مقصود شان قد
شهریارا گر دلیری و جوانمردی ستایی

عروسی لطف اله

بر چهر باغ چون خط سبز بتان دمید
نوشابه حیات زبستان او مکید
کردند ساینانی از او طره های بید
در پای او چه مایه قد باغبان خمید
تا دامنش بهره نیالاید از پلید
قدی کشید و سایه دولت بگستردید
چندی باهتزاز نسیم چمن چمید

سروی نقاب سبز چمن را فرا کشید
ابرش بدایگی شد و نو باوه چمن
تا تاب آفتاب نیازاردش ببهد
تا سرو راستان شود این نونهال باغ
پرداخت باغبان ز گیاه پلید باغ
تا چون نهال آرزوی باغبان بناز
سرمست نازودلکشی این سرو سرفراز

با تارِ جان بطرهٔ او آشیانه ساخت
میخواست همسری بسزاوار خود ولی
تا از کران باغ یکی نخل ناز رست
خیاط نوبهار لباس شکوه و بغت
آرایش عروس بزبور گرفت باغ
تا بازگشت دیده دو طناز را بهم
هر يك بدستاری پيك صبا بیار
پرشد زبوی مهر و محبت فضای باغ
با چشم دل هر آنچه نظر کرد سرو ناز
چون دست عاشقانه دو عاشق کند دراز
دست دو باغبان هنرمند چیره دست
پیوند خورد این دو همایون شجر بهم
برخواستند رقص کنان گلبنان باغ
ناهید شد بحجلهٔ چرخ ارغنون نواز
امشب شب عروسی لطف آله ماست
باید پیاده از دل عشاق غم زدود
هر شب بکنج خانه خزیدیم تا به صبح
لطف است و افتخار بهمخانگی گرفت
امشب نه شب که روز نماید بشهریار

هر مرغ دل که از بر این بوستان پرید
این نقش آرزو چو پری بود ناپدید
آراست شاخ و برگ و سراز ناز برکشید
از غنچه و شکوفه بیالای او برید
بس از برش شکوفه زد و غنچه بشکفید
رنک از دور و پرید و دل از هر دو سوطید
اسرار عشق گفت و رموز وفا شنید
هر که که باد نافه گشادر چمن وزید
آن نخل ناز در خور پیوند خویش دید
برسوی یکدگر زد و سو شاخه ها دوید
بست این دو نونهال بسرشتهٔ امید
پیوستنی که تیغ نیارد که بگسلید
تا در چمن ترانه نواز آمد این نوید
کز دور چرخ مهر و مه اکنون بهم رسید
باید که از نشاط بگردون رسد نشید
باید به بوسه از لب داماد غنچه چید
امشب بکنج خانه نخواهم دگر خزید
ماه است و آفتاب بهمخواهی گزید
وان روز روز عید و مرآن عید هم سعید

پرتو پاینده

مهرش افزود که از ماه رخس کاسته بود
ماه هم آمد بسر مهر ولیکن روزی

هر چه از ماه رخس کاست بهرش افزود
که زعشق من و حسن وی اثر هیچ نبود

کرده آن نازکی و دلبری از یار وداع
 یارب آن آتش عشقم که بجان بود کجاست
 من که آسود نیارستمی از آتش عشق
 آتش عشق تو فردوس برین بود مرا
 آسمان دولت عشقی که مرا داد ستاد
 گر هوای دل و جان داری معنورم دار
 چشم بیمار تو بهبود پذیرفت ولسی
 تا مرا جان و دلی بود نبودت مهری
 بسر سبز تو ای سرو خزان دیده من
 خرمن سبز تو برچید و دلم خوشه نچید
 حاصل مزرع وصل تو بدان دیر رسی
 از غبار خط آئینه رخسار تو آه
 یار خواهم بهمان سادگی و زیبائی
 تو نه ماه منی آن خرمن گل دربر کیست
 سر بیالین که بنهاد گل من که مراست
 مگر از شور جنونم اثری دیگر نیست
 نه تو آن یار عزیز بی جمال یوسف
 در همانیم بتا ماتم آن دولت را
 شیون ماتم حسن تو برافرازد چنگ
 در تو اجلال نزول ملکی بود و درین
 آه از آن طایر قدسی که زدام تو پرید
 حسن تو بود خدا بخش و جهانگیر آوخ
 با هم از خواب دل انگیزی بیدار شدیم
 یوسفی بودی و آوخ که بیزار کنون

گفته آن عاشقی و سوختن از من بدرود
 که بسر میرودم از غم آن آتش دود
 وه که بی آتش آن عشق نیارم آسود
 که گلستان خلیل آمده نار نمرود
 چرخ آن گوهر حسنی که تو را بود ربود
 که زجور تو دلم خون شد و جانم فرسود
 دل بیمار مرا درد دگر شد بهبود
 مهرم اکنون که دل و جان همه فرسود چه سود
 که چها دیدم از این مزرعه چرخ کبود
 بهره عشق نه بیناد که این کشته درود
 زود برچیده شدت خرمن زیبائی زود
 کاین نه آهی است کز آئینه توانند زدود
 دل من یار بدینگونه نبودش مقصود
 که هنوز است کنار من از او غایب سود
 بستر آلوده بخون از مژه خون پالود
 که نهفت از منش آن رخ که پریوار نمود
 نه من آن عاشق زارم به نوای داود
 کرد باید بنوا ناله سرو نوحه سرود
 نوحه ماتمی عشق من آغازد عود
 ملکی بود که بازش بفلک بود صعود
 آشیانی است بجا مانده از او قیر اندود
 که جهانت بر بود آنچه خدایت بخشود
 که دگر ره زخیالش نتوانیم غنود
 درهمی بیش بهای تو نباشد معدود

لیک من عهد وفا را و حق صحبت را
 حسن اگر کرده عیش تو مسدود و برفت
 آنکه در چهر تو زد برق تجلی و گذشت
 بدرستی که بصد جان درستش ندهم
 عشق‌بازان همه این خار شکستند پیای
 من هم ای دوست از این ابر کرم جستم فیض
 ماه بی مهر تر از خویشنت میباید
 بایدت بودن از آن سرو روان کامروا
 چون دو پیکر بهم آمیزش و الفت چندان
 آری این اختر شبگرد پریشان اقبال
 بایدت از پس آن ناز و تنعم دیدن
 یار کم کردن و بشتافتن و یافتنش
 چشم مالیدن و بیدار شدن لیکن باز
 کم کم افروختن و سوختن و دم نزدن
 لابه‌ها کردنش از دور و تغافل دیدن
 زهر خندی بفلک دادن و دیوانه شدن
 وانگهت در دل شب بادل بشکسته بخت
 دگر آن شب شب بحران بلای عشق است
 دل چو بشکست در او جلوه گر آید ماهی
 دانی آن کیست همان شاهد حسن ازلی
 عاشق جلوه خود بود و جهان آینه ساخت
 عشق او خود بوجود از عدم آورنده ماست
 همه عشاق جهان مست عبودیت اوست
 حسن او بود که سر زد ز گریبان ایاز

گویت پند دل آویزی در خورد شتود
 چاره باید که ره چاره نباشد مسدود
 بازش آورد توان در دل بشکسته فرود
 دل بشکسته که از جان منش باد درود
 تا رسیدند بگلزار نعیم موعود
 ورنه در آتش تو سوخته بودم چون عود
 لیک چندی به ریا چون تو کرم ورزد وجود
 بر لب آب بقا خفته بظلی ممدود
 که شود کار تو محسود مه و مهر حسود
 کوكب بخت کسی را نپسندد مسعود
 شوخی اختر و بازیگری بخت عنود
 مست در گوشه میخانه در آغوش رنود
 خواب پنداشتن این قصه افسانه نمود
 که گرفتار حدودستی و پابند قیود
 تا چو دیوانه برون تاختن از در مردود
 زندگی خواب سیه خاطره‌ها خون آلود
 سر بیچارگی و روی فنا باید سود
 هان که این مرحله را خوب توانی پیود
 که جهانت همه خرم کند و جان خشنود
 پرتو افکن همه در آینه غیب و شهود
 وندر آن آینه يك چند زرخ پرده گشود
 هر که این عشق ندارد عدمش به زوجود
 ای بسا عبد که چون من نشناسد معبود
 عشق او بود که شد آتش جان محمود

گر ز افلاک شود جذبه آن عشق جدا
بجز آن پرتو پاینده که اقلیم بقاست
هان که بر جان نخلد خار جهانت که جهان
جز بحق عشق نیازیم و در این معنی تفر
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر

روشان فلکی جمله خموشند و خود
گیتی و هر چه در او هست فنا خواهد بود
گر بود خلد برین نیستش امکان خلود
حاجت گفته من نیست که سعدی فرمود
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود

داغ امیر

فادروان امیر شوکت الملک علم

امسال بیرجند ندارد بهار امیر
در رام ماند چشم غزالان خدایرا
برف است و کبک و فصل سواری ولی چه سود
هر سال عید بود و در این بارگاه، بار
گفتند پر عالم بالا گشوده می
یار و دیار بی تو بخون غرقه اند و تو
دیشب چه خانه ها که چراغی نداشتند
خامش مکن چراغ خراسان، کجارواست
دیگر کسی بداد ضعیفان نمیرسد
در گوش کودکان و یتیمان بیرجند
هر ساله چون شکوفه چه اطفال خرد سال
هر مادری بشکر تو آمیخته است شیر
آوازه مکارم و ذکر جمیل تو
صیت مضیفخانه و مهمان نوازی
مأمور باجگیر غلاظ شداد نیز
از شاه و از گدا چه کشیدی، نگفتنی است

مرغان بغیر گریه ندارند کار امیر
سر بر نمیکند بهوای شکار امیر
دیگر نشد باسب نجیبش سوار امیر
امسال نه بهار و نه عید و نه بار امیر
يك مملکت یتیم مکن زینهار امیر
چون میکنی بدوری یار و دیار امیر
چون شمع چشم دخترکان اشکبار امیر
پروانگیان بلاکش شبهای تار امیر
یاد از تو ای بغمزدگان غمگسار امیر
بس آشناست نام تو ای نامدار امیر
کز طبع چون بهار تو شد نونوار امیر
بستان چو می نهد بلب شیرخوار امیر
ماند به نسل آتیه افسانه وار امیر
دارد روان حاتم طی شرمسار امیر
بر سفره تو داشت سر اعتبار امیر
خود دانی و خدای تو ای بر دبار امیر

محصول کشت و کار تو صرف رفاه خلق
 از کشت زعفران تو آفاق مشکبیز
 در کشوریکه اینهمه مزدور اجنبی است
 لوله کشی و مدرسه و چشمه و قنات
 انفاق سالیانه تو باوجود قرض
 دنیا در آتش و بصفای تو بیرجند
 آفات جنگ از مرض و قحط و اغتشاش
 خوشبخت مردمی که نخورده بگوششان
 شاید بدولت سرت آنجا هنوز هم
 اکنون پس از تو حال عزیزان چه میشود
 زنهای بیرجند همه گیسوان بدست
 سرو و سمن شکسته برخ زلف تابدار
 ایران باحترام برد در مدار دهر
 بیکس وطن، بین چه کسی میدهد ز دست
 عنوان «نوع پرور» و سرلوح «رادمرد»
 با این دل گرفته چه خواهیم، بسان ابر
 لطف و صفای مردم ایران باستان
 با این فساد و فقر و فضیحت، امید نیست
 شرق قدیم باید و آن مهد شرم و ناز
 تنها نه بیرجند و خراسان که راستی
 ترویج علم و صنعت و تشویق اهل فضل
 بیچاره اهل ذوق ترا داشتند و بس
 من بنده خود نیافته بر درگاه تو بار
 دل داشتم قوی که چو تو سنگریم هست

محصول دیگران همه شد احتکار امیر
 ترویج دیگران همه از کوکنار امیر
 تنها تو بودی آنهمه خدمتگذار امیر
 مانده است یادگار تو بس شاهکار امیر
 بالغ شدی ببلغ ده صد هزار امیر
 گوئی خبر نداشت از این گیرودار امیر
 هرگز نکرده بود بدانسو گذار امیر
 نه اسم نان سیلو و نه خوار بار امیر
 پیدا شود بگوش زنی گوشوار امیر
 یارب مباد آنکه عزیز است خوار امیر
 گویند سایه از سرما بر مدار امیر
 طوفانی و خزان زده و خاکسار امیر
 نام امیر شوکت ایران مدار امیر
 یکدانه گوهر شرف و افتخار امیر
 شایان تست نقش به سنگ مزار امیر
 اشکی بخاک پاک تو کردن نثار امیر
 در گوهر اصیل تو بود آشکار امیر
 هیبت چون توئی دگر از روزگار امیر
 تا پرورش دهد چو توئی درکنار امیر
 يك مملکت بداغ تو شد سوگوار امیر
 نتوان پس از تو داشت دگر انتظار امیر
 حامی و داد خواه و خداوندگار امیر
 بودم به رادمردیت امیدوار امیر
 گر روزگار داشت سر کارزار امیر

رفتی و کار مملکتی گشت زار امیر
 کو مانده از چو تو پدری یادگار امیر
 فرزانه و فرشته و والاتبار امیر
 یارب بماند این سه گهر پایدار امیر
 الهام بود و گریه بی اختیار امیر
 شایسته تر بمرثیت شهریار امیر

چون تیر آخرین که رود بی هدف زشت
 چشم امید دوخته دارم بدان پسر
 با آن دو پاک دختر چون ماه و آفتاب
 بر تخت نیکامی و با تاج سروری
 من خود باختیار نگفتم رنای تو
 شایسته تر منم به رنای تو وز تو کیست

گفتاری بزبان عامیانه

قربان هرچه بچه خوب سرش بشو
 در زیر دست و پای حریفان شوی ولو
 در شهر کهنه هست چه حاجت بشهر نو
 باور مکن که گوهر عصمت نداده لو
 بس یورقه میروند بدنبال آبخو
 شیطان خمیده بگذرد از زیر شاخ مو
 آنجا که گرز رستم دستان بود گرو
 در میروود بدون تقلا و کندکو
 ترسم بگیری از دم و دود دلم الو
 کودک خود آن جرقه بقاپد بسان قو
 ظاهر بزن بهادر و باطن بخوبرو
 نه بند پول باشد و نه بنده پلو
 چون گربه پای سفره مردم میو میو
 بی هیچ وصله پینه و بی هیچ سبب و سو
 پانصد گبورگه گیرد و ششصد رود شنو

با خلق میخوری می و با ما تلوتلو
 باور نداشتم که باین زودی ای فقیر
 اسباب گند و کوفت بقدر کفاف تو
 شاهد که شد برهن زن عفت رفیق راه
 اینها که وقت سعی و عمل مایل چُشند
 برهیز کن حبیب من از می که فی المثل
 شبها شنیده ام ره شیراز میروی
 آنجا که ملک و مال زسوراخ حقه می
 آتش مزین بجانم و جزغاله ام مکن
 خوی بدان جرقه چخماق فرض کن
 لوطی لکنتیان تو پفیوز و پستید
 مشدی کجا و سور چرانی که مرد پاک
 چون شیرنان بازوی خود خورده، کی کند
 مشدی فلز پاک و قماش است قیمتی
 مشدی کسی بود که چوشدلخت و رفت گود

مشدی که روی بچه همسایه باز کرد
 مشدی کجا که گربه قصابی است کو
 این خار های هرزه سر راه کودکان
 کو داس معدلت که بسرکوب سرکشان
 این روح خیره بود که با حقنه حریف
 هیتش بغیر دار مجازات چاره نیست
 یاران چو یوسفت بسوی چاه میبرند
 در صحبت اراذل اگر فی المثل شدی
 نام پدر چه سود که امروزه فی المثل
 هشدار و راه کعبه مقصود پیش گیر
 یکوقت در اداره ما هم بیا که شعر
 یکروز بای دیزی درویش شو پلاس
 اینقدر پا بیا مکن از دست میروم
 این هرزه ها رها کن و بگذار هو کنند
 اصلا بخود مگیر و مینداز بیخودی
 با هوچیان سکوت و متانت مده زدست
 باری بیا شرافت از دست رفته را
 گفتم بگوش تو سخن از هر دری ولی
 هرچند با تو مرشدی شهریار هم

شاهی بود که مال رعیت کند چپو
 تا دبه دید چشم حریص افندش به دو
 دامند و بر دمیده کنار پیاده رو
 دردم بجنبش آید و از دم کند درو
 شد فتنه سمیرم و جنگ سمیتقو
 دزد بخوبری که نیندیشد از بخو
 خود میشتابی ای دل غافل جلو جلو
 چیزی شوی هشلهف و چیزی هپلهپو
 مهتر شود وزیر و قلمدان شود قشو
 زان پیشتر که اسب عزیمت شود کتو
 پر کرده است میز بزرگ مرا کشو
 تا چندشت بیاید از آن کافه و چلو
 فردا چه سود بر سر خاک آمدن به دو
 مه راست پیشه پرتو و سگ راست شیوه
 باحرف مفت خلق خود را زتنگ و تو
 کاین است در کمال فصاحت جواب هو
 از نو بخر بقیمت جان میشود ولو
 کو آن سخن شناس که باشد سخن شنو
 باشد همان حکایت قزوینی و دخو

سرود برگریزان

زمن برگشته روی کار جانا
 تو باری از سر پیکار بگذر

تو هم داری سر پیکار جانا
 که کار من گذشت از کار جانا

عنان از کارزار من بگردان
 گرفتم دشمن جان تو بودم
 نمیگویم بیا و دست من گیر
 خلد خارم اگر در دیده شاید
 زمانه تا مرا بی زور و زر کرد
 بود دور از تو مردن بر من آسان
 وفای تست چون عمر من و ماند
 حلالم کن که از فرط محبت
 نه آن بودم که دیدی آه از این عشق
 چه باید کردن این عشق است و دارد
 ندانستم که سختی هاست در عشق
 گذر گاهت مزار آرزو هاست
 بمن گفتی بیاری پایدارم
 ندانستم رفیق نیمه راهی
 بزدانم من و در خواب دیده
 چه خواب دلکشی میدیدم ای کاش
 کنون آن خاطرات تلخ و شیرین
 شبان تیره قوت من بود دود
 خوش آن عاشق که دلداري دهنده
 تو خود دانی که من با رفتن تو
 کنونم سخت تابد کنج غربت
 من از باغ محبت بر نخوردم
 بسودای تو خواهم سر نهادن
 همه افسانه عشق تو گوید

که دیگر کار من شد زار جانا
 بزنها آمدم زنهار جانا
 برو دست از سرم بردار جانا
 که در چشم تو گشتم خوار جانا
 تو هم گشتی زمن بزار جانا
 ولیکن زندگی دشوار جانا
 بمحشر وعده دیدار جانا
 ترا دادم بسی آزار جانا
 که دارد اینهمه اطوار جانا
 از این بازیچه ها بسیار جانا
 رهی پنداشتم هموار جانا
 قدم آهسته تر بگذار جانا
 رفیقم تا پیای دار جانا
 بامید تو بستم بار جانا
 که بودم با تو در گلزار جانا
 نمیگشتم دگر بیدار جانا
 بکام جان کنم نشخوار جانا
 چراغم آتش سیگار جانا
 رفیقان در غم دلدار جانا
 نه یارم ماند و نه غمخوار جانا
 که ماندم روی بر دیوار جانا
 تو باش از بغت برخوردار جانا
 بکوه و دشت مجنون وار جانا
 زنم چون زخمه می بر تار جانا

به پیچم چون گزیده مار جانا
 چه محزون است موسیقار جانا
 بر او بارنده چون رگبار جانا
 هنوزم است یار غار جانا
 بیالین دل بیمار جانا
 بیالینم بگیرد زار جانا
 ملالی بود دوش انکار جانا
 بر آن آئینه هم زنگار جانا
 بدامان شبان تار جانا
 پدیدار از در و دیوار جانا
 حریفی بود افسونکار جانا
 رواتر دیدم از اظهار جانا
 گرفتی دامن اغیار جانا
 برو ای شاهد بازار جانا
 تو با يك شهر هستی یار جانا

شبان تیره با سودای زلفت
 سرود برگریزان را بگوشم
 خزان شد باغ عشق و اشک حسرت
 خیالت ماه من نامهربان نیست
 هنوزم هر شب آید اشکریزان
 چه حالی بیندم یارب که هر شب
 بسیمای تو در آئینه ماه
 از این آهی که من دارم عجب نیست
 بسی غلطد سرشگم چون ستاره
 بسایه روشن شبها تو بینم
 بافسونت ربودند از من آری
 ولی من راز دل در خاک بردن
 کشیدی دامن از یار وفادار
 دریدی پرده خلوت نشینان
 منم با شهریاری مانده تنها

گلشن آزادی

مرغی بود قنایی و فریادی
 مرغ اسیر، گلشن آزادی
 بودم بفرّ بخت خدا دادی
 وز وی همه افادت استادی
 وی در همه مسالك حق هادی
 همچون مگس بدکه قنادی

دل در هوای «گلشن آزادی»
 آری کجا زیاد تواند برد
 آلتروز یاد باد که در بزمش
 از من همه ارادت شاگردی
 ای بر همه ممالك دل مالک
 چندی بدرگه تو براندم کام

وینک زتاب آتش هجرانت
چون شمع و گداخته تاب غم
آزادگی بسایه ببال تست
ای مرغ جان ترانه شوق کو؟
من برخی مشیت آن کو داد
مهر و وفا به بوم و بر ری نیست
ویران کند سراچه عدل و داد
یاد از دیار طوس هنر پرور
آن صبح دلگشای نشابوری
وان حلقه محبت مشتاقان
آری بود حکایت طوس و ری



ای در کف تو خامه شیرین کار
پیکر نگارِدت قلم مشکین
شعر ترا برقت مینا هست
ای نو عروس حجله طبع تو
با زادگان طبع تو شد توأم
ای خامه تو در خط اصلاحات
کلك تو با فساد و رگ فتنه
ای برگزیده شیوه عدل و داد
در آن غزل که نام زمن بردی
من تشنه کام رشحه آن کلكم
جانم اسیر رشته مهر تست
تا در چمن بشاخه گل بلبل
از بلبلان خدا نستاند گل

دارم دلی چو کوره حدادی
جان و تن نواخته از شادی
ای سرو سرفرازی و آزادی
وان آشیان طره شمشادی؟
صیاد را طبیعت صیادی
بس هست کید و شنعت و شیادی
با تیشه تمدن و آبادی
وان مردم رشادی و ارشادی
وان فیض جانفزای گنابادی
دور نگین حلقه اورادی
نقل بهشت و جنت شدادی

چالاک تر ز تیشه فرهادی
رشک بتان چینی و نوشادی
ستواری و صلابت پولادی
روح القدس گزیده به دامادی
آزادی و سروری و رادی
صالح کن عناصر افسادی
کاری کند که نشتر فصادی
جز در سخن که شیوه بیدادی
بیداد کرده ، داد سخن دادی
کو برده آب دجله بغدادی
ای یادگار عهد استبدادی
انشا کند نشیده انشادی
وز شهریار ، گلشن آزادی

قاضی و پوستین

قاضی ما را بسی با قاضیان فرق است همین
 قاضی ما را ید بیضا بزیاد آستین
 قاضی ما را دهن چون تُتُگ شکر شکرین
 قاضی ما را فروغ ماه تابد از جبین
 قاضی ما را قد رعناست سروی راستین
 قاضی ما را بجز در زلف مشکین نیست چین
 قاضی ما را بغل چون ناف آهو عنبرین
 قاضی ما پاك دامن پاك آئین پاك دین
 قاضیان از بد دلی با اندرون خود ظنّین
 قاضیان را سینه مالا مال اغراض است و کین
 قاضی ما را لقائی دلنواز و دلنشین
 قاضی ما را کمر بندی است نازک از رزین
 قاضی ما را زسیم ساده يك خرمن سرین
 قاضی ما را نه بینی مو برخ با ذره بین
 قاضی ما را پرند و پرینان باشد پرین
 قاضی ما را بخرمن صد هزاران خوشه چین
 قاضی ما را بسو زلفی است رشگ یاسمین
 قاضی ما را گلوئی رشگ نای حورعین
 قاضی ما را بلب سرچشمه ماء معین
 قاضی ما را بود چشمی قوی و ذره بین
 قاضیان ای لعنت الہ علیهم اجمعین
 قاضی ما متکی بر لطف رب العالمین

قاضی ما نازک اندام است و نفز و نازنین
 قاضیان در آستین خرقه ثعبان پرورند
 قاضیان را چون دهان مار زهر آگین دهن
 قاضیان را از شب تاری جبین تاریکتر
 قاضیان را پر کژی و کاستی سر تا پیا
 قاضیان را موج چین آکنده از سر تا قدم
 قاضیان را جمله بوی «عن» برآید از بغل
 قاضیان آلوده دامانند و بد آئین ولی
 قاضی ما از صفا با خصم دارد حسن ظن
 قاضی ما را صفای سینه رشگ آینه است
 قاضیان راهست محضر جانگداز و جانگزای
 قاضیان را بر کمر پیچیده شالی بس کلفت
 قاضیان را بر کفل بسته است یکخروار گاه
 قاضیان را جنگل مولاست رخ از ریش و پشم
 قاضیان را خست از کرباسشان بستر کُند
 قاضیان را دانه می روزی نیفتد مور را
 قاضیان را کله می همچون کدو عاری زمو
 قاضیان را گردنی چون گردن کرکس دراز
 قاضیان را هست چون ماء الحمیم آب دهن
 قاضیان با ذره بین های قوی نارند دید
 قاضی ما را بود آیات رحمت جمله جمع
 قاضیان را گر بعالم اتکا بر مال وقف

قاضی ما را بود جان جهان زیر نگین
 شاعر صاحب نظر قاضی پسندد اینچنین
 ای ز تو خاطر مرا خرم چو باغ از فرودین
 تیر غم مر گوشه گیران را بنگشاید کمین
 «از یمین عرش آمین میکند روح الامین»
 تا نکنده پوستم سرما کرم کن پوستین

قاضیان از يك نگین دعوی سلیمانی کنند
 مردم کوتاه بین قاضی پسندد آنچنان
 قاضیا، باغا، بهارا، گلبن، سروا، بتا
 ترك چشمت تا کشد پیوسته از ابرو کمان
 تا دعای عمر و اقبال و یسارت سر کنم
 چامه مدحت فرستادم وفای عهد را

در ماتم پدر

رفتی تو هم گذاشتیم بی پدر پدر
 وی مانده با همه پدری بی پدر پدر
 پایم بگل فرو شده، خاکم بسر پدر
 خوش میروی برو که سفر بی خطر پدر
 آهنگ بازگشت تو از این سفر پدر
 رفتی و ماند داغ تو ام برجگر پدر
 من هم ترا بخواب به بینم مگر پدر
 کردی زمن معاینه صرف نظر پدر
 من نیز هم بجای تو بودم اگر پدر
 ای از نهال سعی نچیده ثمر پدر
 نفرین بخوی مردم بیداد گر پدر
 تا با خبر شوم ز تو آمد خبر پدر
 جرم پسر بیخش و زمن درگذر پدر
 داغ تو ام نیروود از دل بدر پدر
 داغ تو کوه را بشکاند کمر پدر

دیدي منت گذاشته ام بی پسر پدر
 ای جان سپرده در وطن خویشتن غریب
 گفتم عصای دست تو باشم ولی چسود
 ما را یتیم هشتن و ساز سفر چه بود؟
 آهسته تا به بینمت این يك سفر که نیست
 من آرزوی دیدن روی تو داشتم
 تو آرزوی دیدن من میبری بخت
 دیدي من از تو صرف نظر کرده ام تو نیز
 آری که با چو من پسری چون تو کردمی
 چون باغبان بغون جگر پروراندیم
 زخم زبان خلق شنیدی برای من
 آوخ که کرد بازی ایام غافلیم
 اهل گذشت بودی و بخشنده و کریم
 جانم بماتمت رود از تن بدر ولی
 کوه ار شوم بصبر و توانائی و شکیب

تنها نه من ، که اهل هنر بی پدر شدند
 آن روز روزی من بیخانمان مباد
 من بودم و امیدی و باقی ملال عمر
 بر بر فلک گشودی و طوفان روزگار
 چو شمع با تبسم شیرین گداختی
 پیش از طلوع فجر شب قدر سوی عرش
 از تنگنای حادثه جستی مفر ولی
 کی مرده ای که نام تو زنده است جاودان

ای ، بی پدر گذاشته اهل هنر پدر
 کآیم بخانه وز تو نه بینم اثر پدر
 آن نیز هم تباه شد اکنون دگر پدر
 کرد آشیات ما همه زیر و زبر پدر
 تا همنفس شدی به نسیم سحر پدر
 روح تو با ملائکه بگشود پر پدر
 داری فراز عالم بالا مقرر پدر
 ای در جهان به نیکی و بخشش سر پدر

تخت جمشید

تخت جم ای سرای سراینده داستان
 جام جهان نمایی و دستاوسرای جم
 از عهد حشمت و عظمت یاد می دهی
 بس دست اقتدار که بودت در آستین
 وقتا که آفتاب جهاتتاب معرفت
 جوشنده آبها و خروشنده بادها
 آتش زدت سکندر و هر خشتی از تو شد
 گردون نشان معدلت از میان نبرد
 تاریخ ما بآتش کین و حسد بسوخت
 وز آتش بیان ، دل هر سنگ آب کن
 بودی و دیدی آنهمه کز بخت واژگون
 طوفان نوح دیدی و غوغای رستخیز
 بستی گرای گشتی چندی و چون کنی

ای یادگار شوکت ایران باستان
 آئینه گذشته و آینده جهان
 ای مهد داریوش کبیر عظیم شان
 بس سر بافتخار که سودت بر آستان
 از طرف بام قصر تو میشد جهانستان
 تازنده تو گشت و تو پاینده همچنان
 آئینه سکندر آتش بدودمان
 ای بارگاه حشمت تو معدلت نشان
 تاریخ را ، بسوز درون باز کن دهان
 ای قصه گوی سنگدل آتشین بیان
 هشتند پای بر سر تاج کیان کیان
 از ترکناز رومی و تازی و ترکمان
 کاین بار تنگ بود بدوش تو بس گران

مانا که دیده دوخته میخواستی زشرم
 امروز آن هوان و سرافکنده گئی گذشت
 هین روز پهلوانی و گردنکشی است هین
 شاه جهان ستان که بگوشش سروش غیب
 فرمود شه بکاوش اتلال تخت جم
 بس گنج زادخاک و هم اینک دو گنجی ایست
 چون دو صدف، بهر یک دوشکه و دو لوح
 بر سکه هاست نقش دو غرنده گاو و شیر
 بر لوحه ها نگاشته میخی بدین مفاد
 «من شاه داریوشم و فرزند ویشناسب
 «اقلیم من زقاف و دانوب رفته تا حبش
 «آهورمزد کشور پهناور مرا
 گویند خاک پارس که چونین ودیعتی
 کس بر فراز مسند جم تا کنون نیافت
 تا این قران فخر و شرف اقتران که خوانند
 گوئی بهوش بود که از چشم ذوالقرن
 یا خود به سیل فتنه ترك و عرب نبود
 آری امانت است و نشایدش جز امین
 شاها چنین بسیرت دارا و جم بجم

آری فضیحت آنهمه دیدن نمیتوان
 سر از زمین برآر و برآور بر آسمان
 هان روزگار شاه جهان پهلوی است هان
 گفتا به تخت جم شو و میراث خود ستان
 آنسان که گفته بود سروشش بگوش جان
 سنگین، چو فرقدان فلک زاده توامان
 از سیم و زر که چون گهرش هشته در میان
 یعنی که رمز کوشش و پیروزم بخوان
 خطی بدلفروزی سر مشق کهکشانشان
 خورشید خاوران و شهنشاه آریان
 وز مرز سیتها شده تا بوم هندوان
 خواهد زمکر اهرمنان بود پاسبان
 از دیرگه نهفته ببر داشت همچو جان
 شایسته هدیت این گنج شایگان
 بختش بیای تخت خدیو خدایگان
 چون چشمه حیات بظلمت شود نهان
 آن قدرتی که بسترده این نقش جاودان
 ناموس کشور است و نبایدش جز امان
 پرچم چنان بجیش و حشم تا حبش بران

بازی یاران

همان بهتر که بازی در نیاری
 وگرنه کار بازی نیست یاری

چو بازی میشماری عهد یاری
 اگر بازی شنیدی جان بیازند

ترا چون در خور یاری شمارم؟
 تواز سودا چه سودی خواهی اندوخت
 بیاری پایداری کن که باشد
 وفا و دوستداری دعویت بود
 بهشقی امیدوارم کرده بودی
 تو از من میتوانستی همان یافت
 بجان میخواستم پروردنت من
 چو کردی اختیار از عشق پرهیز
 چه گل باشد که خورسندش نسازد
 زعشق من کسی را عار ناید
 من آن آئین عصفوری ندانم
 من آن باز شکاری را نمانم
 مرا سر پنجه شاهیت ندادند
 من آن مرغم که بر هر سر نشینم
 سزد چون من تدروی را نشینم
 نثار جان عشق و دوستی باد
 شعار دوستی و شفقت آن بود
 دگر از کس وفاداری نجویم
 رهین منت طبعم که از کس
 پریشان تر شوم گر روز گاران
 من آن رند جهانسوزم که از کبر
 من آن شمع که گیتی بر فروزم
 من آن شیوا سخنگو شهریارم

که یاری را تو بازی میشماری
 بجز سرمایه بی اعتباری
 نخستین شرط یاری پایداری
 همین بودت وفا و دوستداری؟
 بنومیدی کشید امیدواری
 که خاک از دایه ابر بهاری
 بلطف و رحمت پروردگاری
 عزیزم اختیار خویش داری
 سرود بلبلان شاخساری
 مگر آنرا که از عقل است عاری
 که بار آرد درختش شرمساری
 طمع کرده بکبک کوهساری
 که مسکین مرغ زارم مرغزاری
 بدو بخشم سریر تاجداری
 بشاخ سرو ناز جویباری
 هر آنچه با تو کردم جان نثاری
 اگر دیدی زمن شفقت شعاری
 که این پند از تو دارم یادگاری
 نکردم بار منت بردباری
 نسازم با پریشان روزگاری
 گلستان جنان بینم بخواری
 زفر دولت شب زنده داری
 که در آفاق دارم شهریاری

خانه احسان

خانه احسانت ای سردار آبادان همی
 شهریار امرگ اگر خواهی برو کیلان همی
 رهنمائی کرد بر سر چشمه حیوان همی
 میشوم تازنده ام مدیون این شکران همی
 زین شرف ساید کلاهم گوشه بر کیوان همی
 ذات پاک میر بر هر مدحتی شایان همی
 راستی زبید کزو نازد بخود ایران همی
 خامه او حجت است و تیغ او برهان همی
 زانکه میدانم نمائد جاودان انسان همی
 خود خدا فرمود کل من علیها فان همی
 مرد از نام نکو زنده است، جاویدان همی
 زانکه ماند شعر من بر دفتر دوران همی
 میرسم تا خلوت خورشید نورافشان همی
 خصم اگر منکر شد این ششیز و این میدان همی
 فخر خواهد کردن از من دفتر و دیوان همی
 میکشد بر روی حق من خط بطلان همی
 میکشم بهر دونان صد منت از دونان همی
 گر خطائی رفته دارم خواهش غفران همی

حضرت سردار با من میکند احسان همی
 محفل سردار و جام می بکار و بخت یار
 پیر من پرویز چون خضرم بیاری خدای
 منکه مدیون فلک گر خود بمیرم نیستم
 آستان بوسیدم از ایوان میر کامکار
 من نیم مداح لیکن اشهد بالله که هست
 فاتح ملک قلوب و پهلوان علم و فضل
 بر رخ دشمن دعاوی را بگاہ بزم و رزم
 بی سبب عمر تو جاویدان نخواهم از خدای
 خاصه در قرآن پیغمبر که وحی منزل است
 لیک خواهم نام نیکت جاودان ماند از آنک
 خواستم نام تو کردن زیور اشعار خویش
 ذره سان سرگشته ام لیکن گرم فیضی رسد
 شهنسوار شعرم و تیغ جهانگیرم قلم
 شاعران گر فخر از دیوان و دفتر میکنند
 لیک چون بختم نباشد یار، دست روزگار
 منکه گلزار ادب را میدهم آب از قلم
 بالبدیهه گفتم این اشعار و از الطاف میر

سرود چشمه سار

کاسه چشم من پر آب زلال
 از سرشگ ملال مالامال

چشمه سارم بناز چشم غزال
 در دل خاک، چشم مجنونم

لبم آراسته زسبزه و گل
 بید مجنون در آبکینه من
 یا تو گوئی بترت لیلی
 پرتو من چو چشمه مهتاب
 طره حورم و بتاب روم
 موجهای حریر دامن من
 از صفا و کدورتم گیرند
 بر بلور دارم و دل سنگ
 در ره من کشند سیمبران
 رهروانرا حریم حرمت من
 مینمایم بعشوه می ابرو
 نفقه من فسانه ها گوید
 زال چرخ از کلاف عمر بشر
 من بتار حیات بندم جوی
 ومن الماء کل شیئی حی
 هان، در این آینه است جلوه حق
 خاک بی من بود نکون طالع
 ایلخانان که بگذرند بمن
 از بر جویبار من بینی
 بره های سمین پرندین پوست
 گوسپندان پرنیان کیسو
 کبکها میخرامدم ذر برف
 آهوانم همه خمارین چشم
 گرگهائی به پنجه های پلنگ

چون بناگوش شاهد از خط و خال
 کیسو افشان یکی بدیع جمال
 روح مجنون بود پریشانحال
 شوید از چهره ها غبار ملال
 هردم از دستبرد باد شمال
 یکدگر را دونده از دنبال
 صبحدم دختران دهکده فال
 کوزه ام تشنه کام جام وصال
 بار منت زکوزه های سفال
 گوشه امن و کعبه آمال
 که بشبهای عید روزه، هلال
 با دل شاعر دقیق خیال
 تا گشاید بریشم مه و سال
 سردهم روح ساری و سیال
 معجز است این سخن نه سحر حلال
 تا به بینی جمال را بکمال
 ابر با من بود بلند اقبال
 با سپاه و حشم بجاه و جلال
 صف کشیده چو نودمیده نهال
 کره های کهر کمندین یال
 گاومیشان کرگدن کوپال
 چون عروسان سیمگون خلخال
 تپهوانم همه نگارین بال
 بره هائی بغمزه های غزال

بیرهائی به آهنین پنجه
آبشارم سرشک دیده کوه
گوئیا طبع شهریارستم

شیرهائی به آتشین چنگال
گوهر افشان بدامن اتلال
که یکی چشمه ام روان و زلال

خرابات

دوشینه گذشتم بخرابات علی کور
رندان خراباتی تهران چه کشیفند
غارست سیه خوابکه غول و شیاطین
خورشید از این دخمه بی رخنه و روزن
از تنگی و تاریکی و بوگند دم و دود
بر غلغله چون دیگ پر از شله قلمکار
کاسب، فکلی، شوfer و حمال و لبوئی
افروخته بس شعله پی شیره در آنجا
از شیره آنها که کشد شیره جانها
يك سلسله در عین سلامت همه بیمار
هی عطسه و هی سرفه و هی فین و اخ و تف
یکدسته سر انداخته در پای چراغند
هی دود سیاه است برون تاخته چون مار
این يك پکر نوبه و در چرت خماری
این سر بگریبان شده چون حاکم معزول
این جز پی خمیازه لب از هم نگشاید
دستی که به نی زود ترك میرسد آنجا
وانکو، نه لبش بر لب نی گرهمه شاه است

مأمور ملاقات کسی بودم و معذور
رحمت بهمان خاك نشینان نشابور
جانکاه تر از کوره و دلگیرتر از گور
در رفته و جا داده بافلیج و شل و کور
روزش همه شب، شب که دگر نور علی نور
وز هر رقی هست در او بنشن و بلغور
شیخ و عرب و ارمنی و فعله و مزدور
مشنو که ستاره ندمد در شب دیجور
بس بار خجالت که کشد شیره انگور
يك طایفه در سن جوانی همه رنجور
کز دست خماریست فضررت همه قمصور
دل فارغ از اندیشه دنیا و شو و شور
از لای سبیلی که بهم ریخته چون مور
وان يك بسر نعشه و لم داده و کیفور
وان تکیه بسند زده چون خازن گنجور
وان حرف زند با تو همه خارج دستور
با آیت نصر آمده و رایت منصور
با دشمن قاهر بود و لشکر مقهور

صد مرد خمار است کم از يك زن نعشه
 هی صحبت سیخ است و نی و دوده و فندك
 هی قرقر كاشی است كه ته بندی ما كو
 هی شیر به ده، داد زنده شیر كه میخواست
 هی قهوه چی آید سرو پا كرده لگد مال
 سر دسته این شیر كهشان چاق كناتند
 سیخی بكف و شیر در آویخته از سیخ
 شیر بسر شعله هی رقص و بوید
 زانسوی دگر مشتری نوبه رسیده
 هی سیخ به نی میخورد و میبرد از چرت
 هر دود كه چون شیره جان میمكد از نی
 سیالۀ نعشه دودش در رگ و اعصاب
 این چاق كنان ملت بی حال عجیبند
 افتاده به يك دنده و نصف بدن افلیج
 از جمله یکی بود كه گفتند بلوچی است
 میگفت كه این بنده در ایام جوانی
 این دسته ریاضت كش بی اجرت و مزدند
 تعقیب مفتش هم از این شیرۀ قاچاق
 آری كه همین شیرۀ با قیمت جان نیز
 باید كه یکی شیرۀ نی فرزند و فداكار
 هر چاق كنی گوش بزنگ است كه باید
 ریزند بچاهی كه در آوردن آنها
 غوغای غریبی است در آن روز مفتش
 آن دست مفتش كه بگیرد مچ اینها

صد شهر خراب است كم از يك ده معمور
 هی وصف فلان پوش كه بوده است آباژور
 هی غرش تركی است كه دور نوبه منیمدور
 با نعرۀ دریده تر از درِ درِ شیور
 با سینی پر چائی و با سبۀ پر زور
 افتاده بر شعله چو موسی زبر طور
 چون خوشۀ خرماي سیه در كف ناطور
 چون مشك تتاری كه فشانش بكافور
 پروانه وش افتاده آن شمع شفانور
 تا با لب شاكر مكد آن رحمت مشكور
 روحی است كه گوئی بتن مرده دمدم صور
 آنگونه كه بهبود دود در تن رنجور
 يك مشت سیاسوخته و لات و لش و عور
 خونمرده تنی پر لكه چون كاغذ مهور
 بگریخته در كودكی از مكتب بمهور
 رفتم سفری تا بامیریه و شاپور
 وان دسته كه در هند ریاضت كش مأجور
 بابی است در این مسئله مددود نه مقصور
 كی بی سرخر باشد و بی مانع و محظور
 پیوسته كشيك دم در ماند و مأمور
 تا گفت مفتش كند ابزار كم و گور
 از بهر كسی نیست دگر ممكن و مقدور
 جنجال كلاغ است همه قار همه قور
 حقا كه بود مستحق ضربت ساطور

جمعی دگر از خیل مریدان خرابات
 زانوی ادب دوخته بر منقل و سرگرم
 هی راست شوند از بر آن آتش و هی خم
 صوت همه باغنه تر از نغمه پشه
 بس رشته حکایات که بافتند و بگویند
 بس صحبت شیرین که در آنجا بیانه
 عیش که شفتی هنرش نیز بگویم
 دوزخ که در او نیست کسی را بکسی کار
 اینجا که رسد هیچ بجز صلح و صفا نیست
 نه صحبت جنگ است و نه آلمان و نه بلژیک
 یک جوقه زده حلقه سر ساغر و ساقی
 زان گوشه هم آن رند نوازنده نامی
 آن زخمه که چون نیش خلد در دل عاشق
 سوی دگر آن رندک خواننده استاد
 میخواند یکی دلکش ماهور دل انگیز
 از شربت ماهور نشسته دهن کام
 من ناظر این طرفه مناظر که بناگاه
 پرورده حورا و پس افتاده خورشید
 چون گوهر همراه خرف همسر ناباب
 کنده زتن از شدت گرما کت و شلوار
 پیراهن او تور و تن نرم و بلورین
 ساقین و سرین سینه قرقاول و قمری
 پائین تنه شفاف تر از کاسه چینی
 آن تیره فضا بود یکی نهر گل آلود

با منقل و افور همه مونس و محشور
 با صحبت گل کرده تر از آتش و افور
 چونانکه در آتشکده ها موبد و دستور
 چشم همه وارفته تر از نرگس مخمور
 اینها بتواریخ و سیر آمده مسطور
 از شاه شهید آید و خاقانک مغفور
 عیش همه فاش است و هنرها همه مستور
 جنت بود آن دوزخ و این دوزخیان حور
 گر خود همه دزد است و تبه کار و سلحشور
 نه قصه چین است و نه ژاپون و نه منچور
 یک دسته شده دایره بر تمبک و تمبور
 میکوفت فسونکار ترین زخمه به سنتور
 وان خاطر رنجور کند خانه زنبور
 میخواند و بیرداشت دل عاشق مهجور
 با لحن دل انگیز تر از دلکش ماهور
 باشید بریش جگر ما نمک از شور
 جلب نظرم کرد یکی شاهد منظور
 گلچهر و سمن موی و ملکزاد و پری بود
 چون اطلس پیوند قدک وصله ناجور
 انداخته بیرون تن چون چینی و بلور
 چون ماهی آزاد که افتاده در آن تور
 ماهیچه با نانی ماهی سمنقور
 بالا تنه براق تر از آینه غور
 وان ماه حصاریش یکی ماهی محصور

تا چشم من از گرد سرین رو بکمر رفت
 سریدم از آن سوی و به پهلوش نشستم
 کم کم دهن پند و ملامت بگشودم
 کای شوخ تراچه بخرابات که حیف است
 در کام نهنگان نبود مرتع آهو
 زاغ است نه بلبل که نشیند بسر خار
 امثال تو لیسانسیه در علم حقوقند
 فرداست که از شیر شوی لنگه اینها
 سر بود بیائین و جوابش سر بالا
 من هرچه بیانم شکرین پاسخ او تلخ
 کم کم بسر مقبت خویش رسیدم
 دیدی زمن البته فلان تکه منظوم
 هرگز من و تو اهل خرابات نباشیم
 القصه به این حيله که بیکار نباشیم
 زد بامن دلباخته پاسور به این شرط
 ما شیوه زن مفتبر از مکر و فسون بار
 يك بُر نزدیم بیش بهر دست ولیکن
 هی آرزوی سور زدن داشت ولیکن
 من هم بمزاح و متلك گفتمش ای شوخ
 در آخر هر دست پری رو چو مرا دید
 لچ کرد و ورق بر زد و من جر زدم او قر
 بوسیدمش آنقدر لب لعل که دیدم
 آن زخم که لاقیدی او در دل من زد
 این قصه اگر عبرت ارباب نظر بود

بای دلم از تپه بلسغزید بماهو
 چون مؤمن و ملا که نشیند بسر سور
 ظاهر همه مغموم و باطن همه مسرور
 همسایه پولاد کنی کاسه فغفور
 در پنجه شاهین نبود لانه عصفور
 خار است نه گلبن که دمد از بر قازور
 وز بهر فرنگ آمده آماده کنکور
 با هیکل منحوسی و با منظر منفور
 باباشملش یافتم و مشدی و مغرور
 او هرچه دهانش نمکین دیده من شور
 کان فاضل معروفم و آن شاعر مشهور
 خواندی زمن البته فلان قطعه منثور
 پیداست که بودیم همین يك شبه مجبور
 زیبا بچه پختیم و نشستیم پیاسور
 گر باخت دهد بوسه و گر برد برد سور
 آن ساده رخ ساده دل از دوز و کلک دور
 بازی همه جا برله من بود و ورق جور
 سوری نتوانست زدن هرچه که زد زور
 ترسم زنی سور و سرافیل زند صور
 هم پیش شدم بازی و هم بیش زدم سور
 تا عاقبت کار که من پر شدم او بور
 نوشین لبش از نیش سیلم شده ناسور
 ترسم کشدش کار لب زخم به تنتور
 من تهمت خود خواستم و عبرت مزبور

به پیشگاه آذربایجان عزیزم

سر تو باشی در میان هر جا که آمد پای جان
تیر باران بلا باز از تو میجوید نشان
کت همای عشق و آزادی نه بینم بادبان
پای دار ای روز باران حوادث ناودان
دود آهت تا که را آتش زند بر دودمان
تا بیالین تو آیم مو کنان مویه کنان
چون شکسته بال مرغی در هوای آشیان
در شگفتم پس ترا آتش چرا بارد بجان
با تو عرض تسلیم هم کس نیارد در میان
آنچه کس بادشمن خو نخواست خود نپسندد آن
راست بودی و نبود از دوستان این گمان
چون کند وقتی که پوشد گرگ شولای شبان
میزند از خاک اصطبل فلان بهر تو نان
مرحبا فرزانه استاندار کیوان آستان
صد از این پرونده ها دارد سپهر بایگان
کیست اهل دل که باشد آشنا با آن زبان
دوست را قربانی دشمن نشاید کرد، هان
پور ایرانند و پاک آئین نژاد آریان
ملتی با یک زبان کمتر بیاد آرد زمان
صبح را خواندند شام و آسمان را ریسمان
جان بقربان تو ای جانانه آذربایجان
چون تو ایران را سری بیشتر رسد سهم زبان

روز جانبازیت ای بیچاره آذربایجان
ای بلاگردان ایران سینه زخمی به پیش
آن مباد ای کشتی طالع بطوفان باخته
کاخ استقلال ایران را بلا بارد بسر
زیر آن باران آتش چونی ای کانون انس
زخم خورده مادرا کی بندم از پا باز شد
ای که دور از دامن مهر تو نالد جان من
دیگران را نامه صلح و صفا بارد بسر
دیگران را مؤده راحت رسد از هر طرف
آنکه لاف دوستی زد با تو آخر با تو کرد
دوست از دشمن ندانستی و تقصیر تو نیست
گوسپند از گرگ پاس خویشتن داند ولی
گندمت با وعده جو میبرند و عاقبت
با شئون ملت دیوانه بازی میکنند
روزی از ملت سوی دیوانکیفر رو کند
درد دل را با زبان دل بیان کردی ولی
لیکن اینها دشمنان کردند، از ایران مرنج
تو همایون مهد زرتشتی و فرزندان تو
اختلاف لهجه ملیت نراید بهر کس
گر بدین منطق ترا گفتند ایرانی نه ای
بیکس است ایران، بحرف ناکسان از ره مرو
هر زبانی کو قضا باشد به ایران عزیز

مادر ایران ندارد چون تو فرزندی دلیر
 تو همان فرزند دلبندی که جان بازی تو
 تو همایون گلشن قدسی و نزهتگاه انس
 آسمانی کشور آذر گشسبی لاله خیز
 مهد اسراری و کانون شگفتی ها که هست
 کوهپایت بسته صف چون حلقه انگشتی
 عالمی بیند مسافر رشک فردوس برین
 راهپاهم چون رگ و شریان تن پر پیچ و خم
 هر طرف بازارگان بینی پی بازار و سود
 آسمانت دلفریب و آفتاب دافروز
 رود ها چون اژدها پیچد بگرد صخره ها
 کوهساران را بدامن ارغوان و نسترن
 بیشه ها چون سهمگین اردوی بافر و شکوه
 در پس هر خارها خوابد دوصدگران پلنگ
 هشته در هر درج کانت لعلهای آتشین
 آب تو مردم نواز و آتشت دشمن گداز
 نوکل گلزار تو چون آتش جشن سده
 همت مردان تو چون نونهلانت بلند
 نوجوانانت بقامت معتدل چون رآی پیر
 عفت زنیهای تو تالی ندارد در بشر
 دختران آسمان چون اخترانت در زمین
 کودکانت تندرست و سرخ روی و شیردل
 غیرت مردان تو چون آتش آتشکده
 با حبیبان مهر جو و با رقیبان تند خو

روز سختی چشم امید از تو دارد همچنان
 می نیاید در حدیث و می نکنجد در بیان
 دامت زرتشت را مهدیست طوبی سایبان
 دامن سر سبز تو رشک بهشت جاودان
 تعبیه در آب و خاکت نکبت باغ جنان
 آسمانی سرزمینی چون نگینش در میان
 قافله چون سر فرود آرد ز کوه قافلان
 زانهمه پیچیده تر بانگ درای کاروان
 سود و دولت ساری از پیش و پس بازارگان
 سرزمینت دلنشین و کلستان دستان
 در شکاف کوه ها غرش کنان گردد نهان
 سبزه زاران را بخرمن یاسمین و ضیمران
 خوشه ها چون خشمگین دریای نایدا کران
 وز بر هر بیشه ات خیزد دوصد شیرژیان
 خفته در هر کنج خاکت گنجهای شایگان
 خاک تو غیرت سرشت و باد تو عنبرفشان
 گرمی بازار تو چون جشن عید مهرگان
 پیکر گردان تو چون کوهسارانت کلان
 پیرمردانت بدل شاداب چون روی جوان
 غیرت مردان تو ثانی ندارد در جهان
 دخترانت در زمین چون اختران آسمان
 زاده با عشق وطن از مادرانشان توامان
 سینه گردان تو چون کوره آهنگران
 مهر ورزان مهربان و قهر جویان قهرمان

چون بیاد شاه و میهن ساتکین برهم زنند
 داس دست دیهقانن چون کمان تهمتن
 کارگر چون صبحدم از فجر بر بندد کمر
 خامه دانشورت ماند به تیغ لشکری
 تاکها چون چوبه دار شهیدانت بلند
 چکش آهنکرت چون پهلوان مشت زن
 از سپیده تا بشب چون ساعتی کوك و دقیق
 کار که از جوش و جنبش زرفشان و لعل خیز
 در فلاح خاک تو همسنگ خاک اکرانی
 داسها روز درو چون تیغ تیز تهمتن
 کشتکاران پشت گاو آهنین سرگرم کار
 بازوان ورزیده چون گردن که گیرد گاو نر
 گاو آهنها شکافند تا جگر گاه زمین
 این شیار شخمها سرمشق کار و کوشش است
 يك وجب خاک زمین بایر نخواهی یافتن
 مردم از لطف طبیعت خواه بر نا خواه پیر
 زانهمه انبوه جمعیت که جوشد خیل خیل
 ارمغان ملک ری جز درد و روی زرد نیست
 سبزه ها چون آسمان از گله پیوندند برن
 ارغوان چون اختر بزم فلک بالا نشین
 کاجها انداخته برگردن پروین کمند
 کوهساران بر کمر از گل نشانند مهر و مه
 نارون چون خیمه سبز و بلند تهمتن
 چون سمند ناز ماند پیکر کوه سهند

در زمین و آسمان زان ساتکین افتد تکان
 بیل دوش آییارت چون درفش کاویان
 پیشور چون آفتاب از صبح بگشاید دکان
 زخمه رامشگرت آرد هوای مشق و سان
 چشمه ها چون خون پاک نوجوانانت روان
 بازوی صنعتگرت چون گرزهای خیزران
 کشوری در کار و کوشش همدل و همدستان
 کارگر با کار و کوشش شادکام و شادمان
 در صناعت دست تو همدوش دست آلمان
 کشتزاران فی المثل چون پهنه هاموران
 چهره چون مس تافته و ز تاب کوشش خوی چکان
 گوشتها پیچیده چون مفصل که بندد استخوان
 سینه خاکی که زرخیز است چون دریا و کان
 درس عبرت خواند از وی قمریان زند خوان
 در سراسر جلگه سر سبز آذربایجان
 لعل فام و خنده رو چون نوشکفته ارغوان
 چهره ئی هر گز نبینی زرد و زار و ناتوان
 لیکن از تبریز سود و صحت آید ارمغان
 کوهها چون شاهدان از سبزه پوشد پرنیان
 گلبنان چون افسر شاه جوان گوهر نشان
 کاجها افراخته بر بام گردون نردبان
 سبزه زاران بر میان از جوی بندد کهکشان
 بیشه ها چون اردوی با ساز و برگ اردوان
 کش رکاب از مهر و مه بندند وزین از آسمان

کوسپندان گله گله کره اسبان خیل خیل
 شهنوهای جوانت شهنوارانی دلیر
 قد بلند و چارشانه سینه پهن و پیلتن
 شیر را پهلوی درد چون پهلوان زابلی
 صید درخونت غلطد و صیاد را گوید که هی
 چون بکام دوستان باشد ندیمی نازنین
 مردم چادر نشینت با هنر والا کهر
 راستگوی و پاکخون میهن پرست و شاه دوست
 میزباننش حاتم طائی وقت خویشتن
 میزبانان جان نثار و میهمانان چشم سیر
 شاه ایران سایه یزدان همی دانند و بس
 نوجوانان را صفای شاخ شمشاد چمن
 بانوان چابک سوار و صید افکن جنگجو
 نوجوانان را رشید و با هنر باید قرین
 هر کجا خرم بهار آنجا فرود آیند خوش
 مرزبان بودند اینان تا صلاحی داشتند
 این همان تبریز دریادل که چندین روزگار
 این همان تبریز کاندل در دوره های انقلاب
 این همان تبریز کز خون جوانانش هنوز
 این همان تبریز روئین تن که در میدان جنگ
 با خطی برجسته در تاریخ ایران نقش بست
 این همان تبریز کز جانبازی و مردانگی
 این همان تبریز کامثال خیابانی در او
 این همان تبریز خونین دل که بر جانش زدند

کله ها با کله بات و ایلخی با ایلخان
 طره چو گان، چشم آهو، مژه تیر، ابرو کمان
 ترکمانی اسب چون رخسار تهن زبیران
 دست تا زانو رسد چون اردشیر بابکان
 ناز شصت ای پلنگ افکن جوان پهلوان
 چون بجان دشمنان تازد بلائی ناگهان
 داستان نوکرده از ایرانیان باستان
 خنده روی و ساده دل مهمان نواز و مهربان
 جان فشاند راستی در پیش پای میهمان
 بخ بخ از این میهمان و وه وه از آن میزبان
 چون زمان خسرو نوشین روان نوشیروان
 نو عروسان را شکوه سرو ناز بوستان
 گیسوان تاییده بر اندامشان برگستوان
 ماهرا خورشید شاید گرهمی جوید قران
 این بهار عمر را در پی کجا باشد خزان
 خادمی بی مزد و منت جانفروشی رایگان
 سد سیل دشمنان بوده است چون کوهی گران
 پیشتاز جنگ بود و پهلوان داستان
 لاله گون بینی همی رود ارس دشت مغان
 از مصاف دشمنان هرگز نه پیچیدی عنان
 همت والای سردار میهن ستار خان
 در ره عشق وطن صد ره فزون داد امتحان
 جان برافشانده بر شمع وطن پروانه سان
 دوستان زخم زبان و دشمنان نیش سنان

کور دل یاران فرق خادم و خائن ندان
 گوهر افشان خواستم در پای شاه نوجوان
 آنکه جز آبادی میهن ندارد آرمان
 تا بشفقت در قلوب ملتش جوید مکان
 از نگاهی گوید و سیمای پاکش ترجمان
 آن بوی اندر نهان و این بروی اندر عیان
 شعله آتش کند غیرت زبانش در دهان
 سنبلی در هم نماید ارغوانش زعفران
 عهد اگر با راستان بندد خدایش پاسبان
 تارکش یارب مبارک باد بر تاج کسان
 باد خاک پاک ایران جوان مهد امان

که تدیم اجنبی خواندند و که عضو فلج
 این قصیدت را که جوش خون ایرانیت است
 آنکه جز آزادی ملت ندارد آرزو
 آنکه خود را بر سریر سلطنت خواهد مکین
 آنکه احساسات پاکش را بگوش اهل دل
 یکجهان تاب ملال و یکجهان نور امید
 آنکه چون با افسرانش میرود نام وطن
 باغبانی کز خیال دست گلچین نسیم
 دست اگر از دوستان گیرد سپهرش پایوس
 مقدمش یارب همایون باد بر تخت قباد
 شهریارا تا بود از آب آتشر گزند

ای وزیر

شد حساب حضرت اشرف دگر باک ای وزیر
 خدمت شاهان بود کاری خطرناک ای وزیر
 میفکندی لرزه بر اندام افلاک ای وزیر
 بیخیالش مزه لوطی بود خال ای وزیر
 میرسد هم نوبت اموال و املاک ای وزیر
 گرچه بستی گردن گردان بفترا ای وزیر
 چند خواهی رودهی برخار خاشاک ای ز
 در قمار مملکت بازی شدی ناک ای وزیر
 تا تو در جیب از فراق چک رنی ل ای ورر
 زنکه در طبع کریمت نیست امساک ای ر

در میان پای حساب آمد مکن باک ای وزیر
 با همه سودای جاه و فر که در سر داشتی
 یاد دبروزت که گر با میفشردی بر زمین
 چند روزی گر عرق را بیمزه خوردی چه باک
 گر شود شخص تو توقیف ای برادر غم مخور
 عاقبت سر در خم فتراک خردانت فتاد
 ای تو دریای خروشان غضب منشین زجوش
 برد با مشدی حسن شد کوزد و بانک از تو برد
 رنده چکهای ترا هم زد بجیب و زد بچاک
 مملکت بخشیدن از شخص شخیصت دو: نیست

یا وزیران جملگی چشتند و چالاک ای وزیر
 شرح احوال تو باطل کرد پیرچاک ای وزیر
 سیم آخر را بزن رنگ و بخوان داک ای وزیر
 مطرب و رقاص از این قسمت اسفناک ای وزیر
 کافه لندن سینما پالاس و مایاک ای وزیر
 صاحب ناموس خودش مسیو آرشاک ای وزیر
 شد خراب از التفات طارم تاک ای وزیر
 گاهگاهی هم بزن بستی بتریاک ای وزیر
 بلکه بالا تر بری دیوار حاشاک ای وزیر
 ته کشید آخر ترا در شیشه کنیاک ای وزیر
 سر بنه در زیر حکم تیغ دلاک ای وزیر
 کیست کو منکر شود لعنت بشکاک ای وزیر
 نازل شان تو شد لولاک لولاک ای وزیر
 همچو تخم جنده باز از باد سوزاک ای وزیر

✱

این بعقل ناقص خود کرده ادراک ای وزیر
 جانی و عاجز کش و سلاخ و سفاک ای وزیر
 با نژاد کاوه کردی کار ضحاک ای وزیر
 درنخواهی برد از این طوفان و کولاک ای وزیر
 شاعری میخواستی هجا و هتاک ای وزیر

راستی سرکار والا چست و چالا کیدو بس؟
 قصه پیرچاک هندی یاوه مینداشتم
 گرچه ر این پرده کارت اول شور و نواست
 ای دریفارقص در بالماسکه ها تعطیل شد
 زین مصیبت همچو مال لارث قسمت میبرند
 با تو دیگر مادموازل ژاک نخواهد کرد دانس
 دختر رز را زبس بی عصمتی آموختی
 حال کاندر گوشه محبس بچرت افتاده ای
 کی تو بالا رفتی از دیوار کس، حاشا بکن
 سرکشیدی بسکه اندر شیشه خون خلق را
 آنهمه شاخ حجامت بند کردی بر کسان
 زیر لب گفتی که ایران هرچه دارد از من است
 بنده میگویم طفیل تست یکسر کائنات
 لیک چندی بیضه ملت ز تو رنجور شد

مرد در ایران یکی باشد دگر هر بیوه زن
 تو همان سرکار بی کردار لوس سابق
 گر فریدوهر خدیوت بند فرماید رواست
 دل بدویار که با این کشتی بشکسته جان
 گر بشعری هک حرمت از تو شد معذور دار

ایده آل ملی

جوانان و جوانمردان ایران
 کند آشفته خواب نره شیران

پیام من بگردان و دلبران
 یکی عریذتم باید که چون رعد

نه شیران را سزد کردن نهادن
 اسیران را چه رؤیائی است شیرین
 چه ناز و نخوت از دانش فروشد
 کجا قومیتی ماقبل تاریخ
 بگوش ابر گوید تخت جمشید
 هنوزش انعکاس افتد در آفاق
 نه نام از دین نه از دانش نشان بود
 هنوزش شاهدان ذوق و صنعت
 همان عرصه است این شطرنج مرموز
 زنان را گو نیامد سرفرازی
 یکی نسل جوان باید که زایند
 به خار و خشت و خارا پرورانده
 سلحشوران، سواران، جنگجویان
 سر از شور وطن جوشنده کانون
 سهی قدان، رشادت را گواهان
 بکف در تیرگیهای سیاست
 به تشکیلات حزبی داده پیوند
 یکی جنبش پدید آید اساسی
 در آن هنگامه همکاری کند گرم
 گروهی ناگزیر از دار باشند
 گرسنه عید قربان گیرد آتروز
 مگر بیخانمانان داد گیرند
 خوشا پیکار جانبازان میهن
 گرم خون ریخت دشمن، شهریارا

بزنجیر اسارت چون اسیران
 مجال حکم راندن بر امیران
 خود از سرمایه دانش فقیران
 بود محتاج قیم چون صغیران
 هنوز افسانه کیوان سریران
 غریو اردوانان، اردشیران
 که بنگاه تمدن بود ایران
 خجل دارد جمال بی نظیران
 که شاهان مات کرده است و وزیران
 از این پادروایان، سربزیران
 بمهد شیر خواری، شیرگیران
 نه در دامان پیراهن حریران
 درنده خنجران، دوزنده تیران
 دل از کین عدو سوزنده نیران
 سیه چشمان، سعادت را بشیران
 چراغ فکرت روشن ضمیران
 به نیروی جوانان، رای پیران
 در این کشور مدارش با مدیران
 بشمشیر یلانت کلک دبیران
 که بودند از خیانت ناگزیران
 بقربانگاه خونخواران و سیران
 از این ویلا نشینان شمیران
 در آغوش عروس فتح میران
 بخون دانی چه بندد نقش، ایران

مقام ارجمند

قیمت قند لب لعلت بچند
 سرو چمان چمن ارجمند
 چون بت عیار زند نوشخند
 دشت و دمن خفته به نیلی پرند
 کوه از آن غالیه گون دم سمند
 عقد پرن شد بره و کوسپند
 زمزمه نای شبان شد بلند
 آه و فغان خیزدم از بند بند
 دخترکان کوزه بکف میروند
 در رهشان دام به افسون و فند
 با حرکات خوش خانم پسند
 کارگه سرمه فروشان ببند
 جان من سوخته جان کن سپند
 بر گل رخسار تو ناید گزند
 بلبلت ای گل بنوازد به زند
 پای به گل سازی و خوار و نژند
 نغمه مرغ چمن آید چرند
 شیر ترا آهوی سر در کند
 کام دل از نوش لبان لوند
 از من دلداده یکی گیر پند
 بنده چو این بنده کم افتد به بند
 گر نکنی مستخره و ریشخند

ای زده طعنه لب لعلت بقند
 اختر فیروزی فیروز کوه
 صبح شد از قصر فلک آفتاب
 جامه زربفت پیر کرده کوه
 رودی از آن کوه سرآرد بزیر
 گله پراکند بدامان کوه
 دهکده خاموش و از آنسوی کوه
 آه کزین ناله جانسوز نی
 رقص کنان تا بلب چشمه سار
 خیز فسونکار بتا تا نهی
 با سخن دلکش دختر فریب
 چشم سیه باز کن از خواب ناز
 آتشی از چهره خود بر فروز
 تا مگر از چشم حسود چمن
 قمریت ای سرو بنوازد به اُست
 سوی چمن چمن که گل و سرورا
 تار بچنگ آر که در گوش گل
 آهوی سرمستی و روز شکار
 شاهی از بوسه شیرین بگیر
 لیک مده دل بکف عشق، هات
 قدر مرا نیز بدات زینهار
 خواهی اگر گرد جهان را بگرد

وز خط شط تا بلب هیرمند
 صرب و لهستان و سویس و هلند
 بیخبری تا بکی و تا بچند
 آینه از آه دل درد مند
 عاشقم و مضطرم و مستمند
 خنده تشارند بچرخ بلند
 نام تو پیروز و مقام ارجمند

از لب دریای خزر تا به هند
 هم سوئد و نروژ و روس و پروس
 تا که به بینی چو منت یار نیست
 گرد رخت بین خط و پرهیز کن
 شاعر درویشم و بی خانمان
 تا مه و خورشید بهر صبح و شام
 جام تو بادا بکف و کام خوش

باشگاه هواپیمائی کشور

کند بر آسمان فرمانروائی
 که سازد آدم خاکی هوائی
 باسرار خدائی آشنائی
 تمدن راست سیری ارتقائی
 فزون سازد فسون دلربائی
 جهان کز گمراهی یابد رهائی
 چه زود از خوب رویان بیوفائی
 شرر باشد بجای روشنائی
 همان نارو فزود و ناروائی
 فزون شد کبر و ناز و کبریائی
 سبک مغزند و مالیخولیائی
 که عبرت را بود درسی نهائی
 در او ریزد سموم اژدهائی
 حریفانرا سر کشورگشائی

زمین از فر نیروی هوائی
 زهی پرّ همایونفر دانش
 بشر کز جهل شد بیگانه یابد
 بنام ایزد که بر اوج تکامل
 بهردم شاهد دلبنده دانش
 ولی با اینهمه رهبر نیارست
 دریغ از شاهد دانش که آموخت
 چراغ علم و دانش بین که دیگر
 تمدن هرچه افزون شد بگیتی
 بدان نسبت که علم و صنعت افزون
 ز کم ظرفی گرانباران دانش
 بین بر جنگ خونین اروپا
 هواپسا و اژدر اژدها سان
 کره در مشت و پیشانی فکنده

غرض از جبهه جنگش که باشد
 به نیروی هوایی نازد و بس
 کنون سیمرغ پرورد تمدن
 گر این پهلو بلند پهلوان را
 بجز این ناخدا در لجه غرق است
 سزای کفر کافر ماجرایان
 بود هر چند ایرانی زییکار
 مسلم باشد ایران را در آفاق
 همه مهد محبت بود و تاریخ
 هنوز از خاک نادر سر مه ساینده
 ولی در پاس میهن هم سرو جان
 از اینرو باشگاهی گشت بنیاد
 بامید خداوندان همت
 نوا اندوز سیم و زر که بخشد
 هنر آموز خلبانان که فرجام
 جوانان خطر جویی که خواهند
 خوش آن فرخنده شهبازان که از چرخ
 کیانپوران که با یاد نیاکان
 خدا داند چه نیروها نهفته است
 همانا مادر فرخ فریدون
 میهن ایران که خاک پاک او را است
 بلی بی دستیاری کس ندیده است
 خوشا اقبال جانبازان میهن
 وطن دست تنها باز دارد

ضعیفان را پیاپی جبهه سائی
 کنون روئین تن قرن طلایی
 بدین جادو کند زور آزمائی
 عقابی بی پر است از بی نوائی
 اگر خود بر خدا شد التجائی
 ندانی جز بکافر ماجرائی
 چنان یکسو که رند از پارسائی
 بفرهنگ و تمدن پیشوائی
 نکو داند بدین دعوی گوائی
 سیه چشمن هندی و خطائی
 یکف دارد نژاد آریائی
 همانا آشیان روشنائی
 اگر همت نورزد نارسائی
 پر و بالی به نیروی هوایی
 بفرزندان پر شور فدائی
 ز تاج آسمان اختر ربائی
 فرود آیند با فرّ همائی
 بیفروزند کانون نیائی
 به روئین پیکران دوستائی
 سترون نیست از فرزند زائی
 بچشم ما شگون توتیائی
 درخت سروری را دیر پائی
 بفرخروئی و فرخنده رائی
 الا ای راد مردان ریائی

در آمد ز آستین پادشائی
 بکس نگشایدت دست گدائی
 که این سوداگران سینمائی
 نداند از پی همت نمائی
 به دیگر روزهایش خود ستائی
 که با یاران سری داری سوائی

فخستین دست بهر دستگیری
 کنون دست کرم بگشا که فردا
 وطن، خود سیم ما را مستحق تر
 کنون باید که ایرانی سراز پا
 سزد امروز ایران را که باشد
 چه جای زر سرافشان شهریارا

خواب سیاه

کاشفته ام هنوز ز خواب سیاه دوش
 چون بخت من نشسته بپاتم سیاه پوش
 خیزد زنای سینۀ جوشان وی فروش
 خیره نگاه وی سوی ویرانه های شوش
 چون شیر پا به سلسله دایم به جنب و جوش
 کز دیدن سواد تو وحشت کند وحوش
 سر کرد ناله ها که منم دخت داریوش
 دارم ستیزه ها من جان سخت سخت کوش
 سر نیزه سکندر و ترک و عرب نقوش
 آوخ که شد چو آتش آتشکده خموش
 بخت سیاه رخت من خانمان بدوش
 آوخ که نشنود زمن این ناله هیچ گوش
 کز خواب بر پریدم و باز آمدم بهوش
 در گوش من نوید سعادت دهد سروش
 تاییده تا بکوری چشم وطن فروش

دیدم بخواب دوش زنی را سیاه پوش
 تاریک شب فکنده سیه معجری بسر
 دارد وطن پیام مدائن چو بوم شوم
 اشک تعسرش همه در چهره ملال
 آشفته طره ها و فرو هشته گیسوان
 گفتم تو ای سیاهی شوریده کیستی
 لغتی خموش ماند و از آن پس به هایهای
 هرشب در این خرابه به کابوس خاطرات
 بر دفتر حیات من از خون کشیده است
 از تند باد حادثه شمع امید من
 رختم سیاه و در همه جا همره من است
 عمریست ناله ها کنم اندر خرابه ها
 از ناله های وی شدم انسان در انقلاب
 دیدم دمیده صبح و بآهنگ دلنشین
 خورشید دولت وطن از روزن امید

بگرفته پهلوی جهان پهلوان بدوش
گسترده بر سر وطن از گوش تا بگوش
آن جاه و آن جلالت و آن اقتدار و توش
چون فکر خام بر سر زنهای دیر جوش
جانم فدای عفت ای ماه رخ مپوش
وین پسند سودمند خدا را بجان نیوش

چون شیر شرزه رأیت خورشید سایه می
زرین همای پرچم خورشید و شیر بال
رو کرده باز شوکت و ناموس باستان
خواب سیه نبود جز این چادری که هست
دستم بدامنت دگر ای سرو سر مکش
زین خواب شهریار نگارا بگیر پند

بت لشگری

ای همه در عشق تو با من رقیب
نیست بکس اینهمه منصب نصیب
چون شه من پای نهی بر رکیب
از تو پری خانه زین راست زیب
ای برخ آئینه جنگ صلیب
بخت من و وصل تو امر عجیب
رنجه کنی بازوی کف الخضیب
نرگس جادوی تو عابد فریب
نهب کند کشور جان از نهیب
نصر من الله و فتح قریب
خواسته کامشب بنوازد غریب
نالۀ دور از چمن عندلیب
تا نبرد دیگرم از دل شکیب
گر بجز از مدح تو خواند خطیب
بزم ادیب است و وصال حبیب

وصل تو چون شد که مرا شد نصیب
صاحب منصب توئی و در جمال
مهر و مهت بوسه زند بر رکاب
چون تو عروسانه شوی زیب زین
زلف چلیپائیت افشان برخ
دست من و زلف تو، شیئی عجب
پنجه بخون دل عاشق خضاب
تینغ دو ابروی تو لشکر شکن
فوج غمت حمله چو آرد همی
سکه نصرت چو بنامت زنند
من شده مهمان مهی کو بهمر
داشتم از هجر گل روی تو
داد سر زلف تو با من قرار
کی دهمش گوش بقول و خطاب
شکر که وصل تو مرا دست داد

اتحاد البسه

هنوز بر سر عمامه فتنه ها بر پاست
 هنوز بر سر کفش و کله نهادن عمر
 لباس متحد آئین وحدت ملی است
 جز اختلاف سیر نیست اختلاف صور
 ببین بدقتر دانش که خود تباین لفظ
 عجب که برخی از اسلامیان گمان دارند
 خطاست آنکه نشانی بصدر مسند شرع
 عمامه افسر سلطان فضل و تقوی بود
 مخوان که فاتحه ملك و ملت است ای شیخ
 تو با سرشک ربائی که سر نهی بزمین
 بیا بتحت حنك دل میند و کار میند
 بنه بگردن بند از فكل که آزادبست
 بزد دست کلاه و قبا که دوخته می
 کله که بر سر مردم نهی بنه سر خویش
 چگونه میوه زشاخ امل توانی چید
 قسم بآل عبا میخوری چه چاره کنم
 چها به پرده در است و چه دست پرده دری
 بلی بلی همه آوازاها بود از شه
 ولی در آینه گر نقش خویش دیدی بد
 شهنشهی که سرابای زندگانی او
 کجرا رواست که با چون توئی ستیزه کند
 تو باز لطف و کرم بین که جرم پوشی شاه

نعوذ بالله از این فتنه ها که بر سر ماست
 شعار و شیوه ما مردمان بی سر و پاست
 از آن فریضه اقوام زنده دنیا است
 چنانکه باطن هر کس زطاهرش پیدا است
 علی الاصول نشأت تباین معناست
 که این منافی با شرع انور است و خطاست
 کسیکه رأی صوابش خطا و روی و ریاست
 چه شد که دستخوش هر گدای بی سرو پاست
 از این نماز تو ما را هم التماس دعاست
 اساس دین همه پایه بر آب و پا بهواست
 برو گره بکراوات زن که کار گشاست
 عمامه را زسر خویش باز کن که کلاست
 نك از برای تو هم دوخته کلاه و قباست
 ببین در آینه کاین نقش زشت یا زیباست
 ترا که خواهش دل هم خدا و هم خرماست
 دم خروس من آخر عیان ززیر عباس است
 زآستین شه آمد که مشتها همه واست
 که پرده پاره و کار مخالفین به نواست
 گناه آینه نبود که جمله عیب تراست
 همه شرافت و مردانگی و استغناست
 مگر نه در پی احیای دین و ملك شماست
 کله نهد بسر آنرا که خود کلاه رباست

مباش رنجه خدا را بکن هر آنچه سزااست
همان حکایت خورشید و اختفای سهاست
دلت بدست بیارند کاین رضای خداست

خدا یگانا، شاها ز ناسزائی خلق
فروغ رای تو با روی روشن سپهر
تو خود رضای خدا را بجوی تا پاکن

مسافرت شاعرانه

از این حدیث بخوانید بیوفائی دنیا
جهان عروس سکندر شود بماتم دارا
سپهر دامن یوسف درد بدست زلیخا
زمانه تیشه بفرهاد زد چنانکه بخارا
که خود بکله جمشید و داریوش نهی با
بخفت کاخ فلک فر نماند قصر فلک سا
نه قصر ماند ز شیرین نه طاق ماند ز کسرا
شنو زبام مدائن که بوم برکشد آوا
چو سیل حادثه خیزد چه کعبه و چه کلیسا
بشر چرا نکند غیر شر و فتنه تقاضا
چه فتنه ها که نخیزد از این گروه دد آسا
کز این دو اینهمه آشوب و فتنه زاید و غوغا
یکیست کیش رها کن حدیث مسلم و ترسا
چه کافر و چه مسلمان چه آسیا چه اروپا
بیاد شاهد شیرین بکام عاشق شیدا
تو شمع خلوت انسی و ماه انجنن آرا
بخاطر من مسکین بگیر ساغر صهبا
از آن شراب که خود مرده را نماید احیا

کجاست تخت سکندر کجاست افسر دارا
زمانه مدفن خسرو کند زحجله شیرین
زمانه تربت لیلی کشد بدیده مجنون
سپهر سنگ بجمشید زد چنانکه بجامش
تو سر بیای فرومایگان نهی و ندانی
شکست طاق مدائن گسست طرّه ابوانش
نه گنج ماند ز خسرو نه تخت ماند ز جمشید
بین بقصر سلاطین که فاخته زده کو کو
چو جیش مرگ ستیزد چه مسجدی چه کنشتی
بعالمی که تقاضای خیر از آن توان کرد
چه شورها که نیانگیزد این فریق بدآمین
ندانم اصل فتن این دو لفظ دین و وطن چیست
وطن کجاست فروهل فسانه وطن من
جهان مراست وطن مذهب من است محبت
بگیر ساقی گلرخ بکف چو لاله پیاله
تو ماه محفل عشقی و شمع انجنن افروز
بشادی دل غمکین بیار جام صبحی
فروچکان بگلوی من، از دهان صراحی

از آن شراب که خود ذره را نماید خورشید
 از آن شراب که بانو کند عجزه فرتوت
 رقیق و دلکش و صافی مثال چشمه حیوان
 لطیف و سخته و دلکش جذیل و غمشکن و خوش
 زتاب علت سودا بین بچهره اصغر
 زسوز جذبه شوق و زتاب آتش حرمان
 هوای سوختن هست ساقیا کرمی کن
 از آن میم که فروزد بچهره آتش زرتشت
 از آن میم که زند جوش با ترانه توحید
 از آن میم که نوازد سرود سبع مثنائی
 از آن میم که بود رهنمون دولت جاوید
 از آن میم که بیاموزدم رموز نهانی
 کنونکه خیمه بصحرا زده است لشکر نوروز
 کنونکه لاله نهاده است رخ بدامن هامون
 کنونکه سرو بر افراخته است رایت کاوه
 کنونکه شاخه خمیده است همچو بازوی مریم
 کنونکه چشمه بجوشید همچو دیده مجنون
 کنونکه ابر بگیرد مثال دیده وامق
 کنونکه باد صبا سر کند سرود نوآئین
 تو نیز مطرب سرمست چنگ را منته از چنگ
 فدای ساعد سیمین فدای پنجه شیرین
 بیاد حجله شیرین و بزم دلکش خسرو
 تو نیز ساقی گلچهره می بریز بساغر
 پیای خیز و برافراز قد و چهره برافروز

از آن شراب که مر قطره را بسازد دریا
 از آن شراب که خود پیر را نماید برنا
 دقیق و ساده و روشن بسان فکرت دانا
 رقیق و صافی و بیغش دقیق و روشن و غرا
 برغم طارم اخضر بیار باده حمرا
 مراست دل همه شور و مراست سرهمه سودا
 از آن میم که ییکی آتشم زند بسراپا
 از آن میم که بسوزد بسینه شعله سینا
 هوالغفور سراید بنام ایزد یکتا
 از آن میم که سراید حدیث علم الاسما
 از آن میم که شود رهنمای عروة وثقا
 از آن میم که بیاندوزدم کنوز خفیا
 کنونکه پا زسر ما کشیده زحمت سرما
 کنونکه سبزه بسوده است سر بسینه صحرا
 کنونکه لاله برافروخته است آتش موسا
 کنونکه غنچه شکفته است همچو طلعت عیسا
 کنونکه بید برآشت همچو طره لیلا
 کنونکه لاله بخندد بسان چهره عذرا
 کنونکه مرغ چمن برکشد نشیده شیوا
 بزنی که قامت من چنگ شد زمحنت دنیا
 فدای عارض نسرین فدای نرگس شهلا
 نوای باربدی ساز کن زچنگ نکیسا
 بده که سیل غم پای صبر میبرد از جا
 فدای این قد رعنا فدای آن رخ زیبا

بگیر جام و فرو بر در آستین خم می
 فدای چشم تو ساقی بیار ساغر می، هی
 زنیم دست و بکوییم پای و از سرمستی
 بهم زنیم کهن دام گرگ این فلک پیر
 چو پیل مست بیاشیم طاق طارم نیلی
 زنیم چنگ و بدریم عقد خوشه پروین
 زنیم دامن این خیمه را فراز و به بینیم
 از این طلسم طبیعت کنیم حل مسائل
 کشیم رخت فراتر بطرف گلشن فردوس
 بروی سبزه باغ ارم کنیم نشیمن
 چو سبزه چهره بشوئیم از آب چشمه کوثر
 ز سرو قامت حورا و جعد طره مشکین
 چو طایران بهشتی ز شوق خال لب حور
 بزیر سایه طوبا توان بساغری آسود
 پیای چشمه کوثر زنیم خیمه عشرت
 کشیم ساغر و در بر کشیم شاهد حوری
 بریم دست تخطی بتار طره غلمان
 بجوش و غلغله ظاهر کنیم شور قیامت
 صلا فتد که بهشت خدای رفت بغارت
 از این مسافرت شاعرانه باز نکردیم
 مگر زپرسنل آسمان به شعبه گیتی
 که شهریار کز اعضاء آزموده علوی است
 بشغل و رتبه عالی بخدمتش بپذیرید
 مسلم است که دیگر مدیر شعبه گیتی

چو دست چون کف موسی است تازه کن بدیضا
 فدای دست تو مطرب بکوب بر بط و دف، ها
 بصوت و هلهله بالا رویم تا به ثریا
 غریو شیر زنیم از فراز عالم بالا
 چو شیر نر بشکافیم سقف گنبد میتا
 کشیم تیغ و ببریم بند ترکش جوزا
 چهارست در پس این پرده سیاه غم افزا
 زراز مبهم خلقت کنیم کشف معما
 زنیم بال و پر اندر فضای جنت اعلا
 فرشتگان بجمال بشر کنند تماشا
 چو سیره صیحه زنیم از فراز شاخه طوبا
 قیاس نخل بهشتی کنیم و خوشه خرما
 خوریم دانه عشرت پیاد آدم و حوا
 پیاد سایه ممدود طره های چلیپا
 زدست ساقی رضوان کشیم ساغر مینا
 کنیم مستی و غارت کنیم جنت ماوا
 زنیم چنگ تطاؤل بقصد کردن حورا
 بشور و عربده برپا کنیم محشر کبرا
 خبر برند که خوان نعیم رفت به یغما
 مگر خدای، جهان را کند بکام دل ما
 صدور یابد امر منیع لازم الاجرا
 کنون بموجب این حکم منتقل شده آنجا
 که تا وظائف مرجوعه را نباید ایفا
 بسمع طاعت حکم خدای میکند اصفا

زعرش دست فشاند حوریان ز سر شوق
 سپس بخیل ملایک به ری نشیب گرائیم
 بوجد و شوق پرافشان بجو لایتناهی
 سبک فرود شتایم تا کنیم توقف
 ولیکن این سفرم بخش فیض شاهد قدسی
 جهان نه تیره مفاکی پر از فساد و فجیعت
 بیا زهرطرفی آه و داد و ناله و شیون
 به خیزوتک زبر آن بشر نه، غول و دود و دیو
 چو گرگ و سگ سرستخوان لاشه می بهتاجم
 بکیششان نه بدشمن عنایتی است نه بادوست
 جماعتی بلدی صورت و خزیده به بلده
 و لیک هردو کمین گیر و قاطعان طریقند
 اگر بکیش توحش و گر بدین تمدن
 ز کارگاه تمدن بلند گاز خفه کن
 من از مشاهده حال این جهان پر آشوب
 خورم تأسف عمر عزیز رفته که یارب
 بخود بگویم کای شاهباز سدره نشیمن
 عنان دو باره بیچم سوی عالم علوی
 کشیم دامن برچیده از تعلق آفاق
 کشیده پای تبرا بخشم از سر گیتی
 بیای خلد بچینم بساط عیش مغلده
 کنیم سار معول و غزل تر نه شیرین
 نثار طبع گهربار و کلک مشک فشانم

که حکم شاعر شوریده بخت میشود امضا
 گرفته حکم بکف از حکیم بار تعالی
 بیالهای زر افشان بسان عقد ثریا
 بموقفی که زمین گرددم معاینه پیدا
 جهان بصورت معنی کند بدیده هویدا
 همه فجیع مناظر همه شنیع مرایا
 بلند از همه سوئی فغان و ضجه و غوغا
 بجان یکدگر افتاده بیدریغ و محابا
 فشرده گرد طواحن، نموده تیز ثنایا
 بدینشان نه مروت بجای کس نه مدارا
 عشیرتی بدوی سیرت و دویده به پیدا
 چه لرد شهر نشین و چه کرد بادیه پیمای
 بغیر فتنه نجویند و جنگ و کینه و هیجا
 ز دست وحشی اگر مشت و چک بخیزد و تیپا
 شوم بحالتی آشفته تر ز طره ترسا
 چگونه بودمی آخر بدین شکنجه شکمیا
 چنین قفس نه سزاوار چون توئی بود اصلا
 فشانده مشت بر این واژگونه توده غبرا
 بقاف وحدت و دور سر هوای عزلت عنقا
 بطرف دامن رضوان ز نیم دست تولا
 چه چیدنی که زبرچیدنش نباشد پروا
 چو بلبلان غزلخوان و طوطیان شکرخا
 ز طره حور فشاند نثار عنبر سارا

برشعنه قلمی لعبتان سیم بناگوش
 دگر سرمن و خاک در بهشت که آنجاست
 بساط عیش ابد را فرشتگان سمن موی
 چه عشرتست فرا چرخ فارغ از دو جهانم
 نه خوف مرگ در آنجانه ترس ذلت و خواری
 دگر نه منت دونان کشم نه زحمت نادان
 دگر نه بغت سیاهی کند نه موی سپیدی
 دگر نه جور اعالی برم نه رنج اعادی
 دگر نه دهر حسودی کند نه طبع خمودی
 ندامتا که جوانی بیاد رفت ندامت
 چه روزها بشب آورده ام بخاطر درهم
 چه عمرها که کشیدم بکسب فضل و فنون رنج
 بزلف یار که سودی نداد شرح مطول
 نه صرفه می بین از صرف شده نه نحوه می از نحوه
 زمانه شعر و ادب را نمیخرد بشعیری
 بیاوه نیست که ترکم به ترك صحبت من گفت
 چو دید کاسه ام از می تهی و کیسه ام از زر
 چه آهوانه دوبدی الا ای آهوی وحشی
 نپرسی ای بت شنگول حال شاعر غمگین
 الا که تا بفلك هست جایگاه مه و مهر
 الا که تا غم آینده است و یاد گذشته
 هماره رایت ایران بلند باد و برومند
 گرم بداوری از چرخ سفلۀ داد ستانند

کنند نسخه شعرم سواد دیده بینا
 حریف ساده مهیا و جام باده مهنا
 بهر کنار بگسترده سفره من و سلوا
 نه یاد گوشۀ دنیا نه فکر توشۀ عقبی
 نه بیم شام غریبان نه فکر روز مبادا
 دگر نه کرنش ناکس کنم نه کوشش بیجا
 نه روز روز قیامت شود نه شب شب یلدا
 دگر نه ننگ احبا شوم نه سخره اعدا
 دگر نه بخت عناد آورد نه چرخ معادا
 دریغ عمر عزیزم تباه گشت، دریغا
 چه شامها که سحر کرده ام بدیده دروا
 چه سالها که گزیدم بکنج مدرسه مأوا
 بجان دوست که کلری نکرد منطق گویا
 نتیجه می نه ز صغرا گرفتم و نه ز کبرا
 ولیک بی ادبان فرق سوده اند بشعرا
 به خیره نیست که سروم کشید از سر من پا
 چو بخت چهره نهان ساخت از من آن بت رعنا
 غزال وار رمیدی الا رمیده غزالا
 چه دانی ای مه بی مهر درد عاشق رسوا
 هلا که تا شب و روز آید از تبادل اینها
 هلا که تا پی امروز هست نوبت فردا
 هماره بازوی سلطان طویل باد و توانا
 چو شهریار روم سر کنم قصیده غرا

چشم کمال الملك

ای خار بقلب ما شکستی
 جیم از دل سنگ تو بفریاد
 ای پرده یأس و انگریز
 با نرگس مست در چه کاری؟
 هشدار پیای جان خلیدی
 گلچین و بهره رسته خاری
 ای دزد دغل که از کمینگاه
 کالای روان ما ربودی
 ایران، که هنر کشیت کیش است
 در ماتم این چراغ بینش
 از ملك کمال چشم بر بند
 ای چشم هنر که روز و شب نور
 وی چشم و چراغ اهل بینش
 از چشم بد ار گزندت آمد
 دیگر فلکت نبود جز تنگ
 صد شکر که چشم دیگرش هست

هر چند بچشم او نشستی
 کاین جام جهان نما شکستی
 کاین روزنه امید بستی
 ای خار مگر تو نیز مستی
 زنهار که دست دل بختی
 کوتاه نظر و دراز دستی
 چون تیر کمانه بسته جستی
 یا رشته جان ما گستی
 گر داشتی آن هنر پرستی
 تا دامن حشر میگرستی
 تا چشم کمال ملك بستی
 بر چشمه مهر و مه فرستی
 کز چشمه چشم دست شستی
 نشکست بهای تندرستی
 از دیدن روی تنگ رستی
 بهتر ز هزار ملك هستی

مدینه عشق

برداشتند از رخ تابان نقابها
 از چشم انقلابی و مژگان خنجری
 چشمان نیمه خواب خمار تمام مست
 تا افکنند خاطر جمعی به پیچ و تاب

تابان شدند در دل شب آفتاب ها
 انگیختند از همه سو انقلاب ها
 از چشمها به سفر ربودند خوابها
 افکنده در پریش سر زلف تابها

از تار طره های دلاویز تیز چنگ
چشمان دل سیاه فسونکار شوخ مست
در باغ خلد عارضشان گندمان خال
در روی کعبه آیت آنان بیزم انس
از تاب شعر دلکش و از آب شعر نقر
این قصه جز صحیفه از باب عشق نیست
بال مکس کجا و بلند آشیان عشق
آوخ که در کتاب بتان باب مهر نیست
خورشیدسان کنند نهان رخ زعاشقان
حیف از ترانه ها که گل و سرو اینچمن
عاشق هر آنقدر که فزونتر کند نیاز
عشق مجاز پرتو عشق حقیقت است
آری بخلدزار حقیقت دریچه ایست
جز عاشقی که نعمت اقلیم سرمدی است
سر تا سر جهان سر آبی پدید نیست
گردنده آسیای فلک خاک کرده است

تائیده بهر گردن جانها طنابها
دارند کوشه می و هزاران خرابها
از خون دل کنند روان آسیابها
دیدم عیان مدینه عشق است و بابها
آکنده بود محفلی از آب و تابها
باید در این حدیث نوشتن کتابها
آنجا که پر زدن تواند عقابها
مردم زبی حسابی این بی کتابها
چشمان عاشقان همه گریان سحابها
فرقی به بلبان ندهند از غرابها
افزون کنند ناز و جفا و عتابها
ایدل بسوز ساز کن و اضطرابها
از برزخ مجاز بدان التهابها
افزود از حیات جهانم عذابها
هشدار تا ترا نفریید سرابها
در زیر سنگ حادثه افراسیابها

آینه

افتد اگر زروی تو عکسی در آینه
خواهی اگر در آینه بینی جمال خویش
خورشید و ماه آینه دار جمال تست
هر شب باحترام نگاه تو آسمان
بر روی همچو آینه دیدند ابرویت

آتش بجان آینه افتد هر آینه
خورشید عکس زوی تو و خاور آینه
هر روز و شب گرفته چو خدمتگر آینه
از مه چراغ دارد و از اختر آینه
مانا هلال ماه صفر را بر آینه

رخسار تابناک تو از قطره های خوی
 ای آفتاب آینه گر پیش رخ نهی
 لیکن در آینه تو نگاهی نمیکنی
 در خواب هم جمال تو گر بیند ای پری
 آخر زحسن خویش نبودی خبر ترا
 پس اینهمه کرشمه و ناز و عتاب را
 حیف است زآینه که تواس پشت بازنی
 چون جام جم عزیز بدار ارچه مانده است
 کرده است زنده نام خود اندر فسانه ها
 بگذار من زآینه نالم که سوی من
 هرچند لابه کردم و پیشش گریستم
 جز روی زشت آینه هیچم نشان نداد
 با این همه به آینه ام اعتراض نیست
 گر عیب من به پیش من آورده بی حجاب
 آنکه توان به پرده دری کردنش خطاب
 تا عیب من بغیر من افشا نمیکند
 آئینه جلوه گاه جمال حقیقت است
 با آنکه در لطافت طبعش خلاف نیست
 هر کس چنانکه هست در او جلوه میکند
 تا خوب و بد نشان بدهد خفته تا ابد
 حقا که نام آینه نتوان بدو نهاد
 روشن ضمیر و ساده و بیکروی و پاکدل
 تا روز و شب زجیب خود از ماه و آفتاب
 پر باد خاک پاک وطن از گل و سمن
 «بهجت» بروی نامه پرا کند نقش چند

زیور چنان گرفته که از گوهر آینه
 چشم از نگاه خیره بماند در آینه
 پوشیده گرد و خاک زبا تا سر آینه
 هرگز زبخت خود نکند باور آینه
 در دسترس نداشتی ای بت گر آینه
 آموخت با تو ای بت سیمینبر آینه
 یکدم به پیش رخ بنه ای دلبر آینه
 گویند یادگار زاسکندر آینه
 کشته است مار قهقهه افسونگر آینه
 نمود هیچ غیر رخی منکر آینه
 با من وفا نکرد جفا گستر آینه
 گفتم بچشم خویش دگر منکر آینه
 جز راستی چه کرده گنه آخر آینه
 چون خوانش مغزو پرده در آینه
 کاسرار کس برد بکس دیگر آینه
 عیبی چه دارد ار شوم همسر آینه
 بر شاهراه صدق و صفا رهبر آینه
 که خیر می نماید و گاهی شر آینه
 مسلم نمیشناسد از کافر آینه
 در بستر ریاضت خاکستر آینه
 گریخوب و زشت را نبود مظهر آینه
 بگرنگ و راستگو و صفا پرور آینه
 خوش میکشند بر رخ یکدیگر آینه
 آفاق و انقشش همه سر تا سر آینه
 چون مشت گوهری که فشانی بر آینه

رودکی

شعر را منصبی و عنوان بود
 پرتو طلعت خدایان بود
 جلوه گاه فروغ یزدان بود
 شمع زین ترانه قرآن بود
 بر شده تا بلند کیوان بود
 که توانند خود خدایان بود
 ارغنون ساز این گلستان بود
 زنده تا بود نام ایران بود
 کز ازل مهد علم و عرفان بود
 حال این مملکت دگرسان بود
 کشوری پر زآه و افتان بود
 لاجرم مستعد هذیان بود
 سالها دست در گریبان بود
 هر کجا دفتری و دیوان بود
 راست چون شاخ بید لرزان بود
 همچو زلف بتان پریشان بود
 هوس تخت و تاج سلطان بود
 شاه مهمان آسیابان بود
 دیده شد کابتهای نقصان بود
 سالها سخت سست بنیان بود
 افتخاری که از نیاکان بود
 آنزمان کار ما بسامان بود

تا جهان بود و تا جهانبان بود
 بر به یونان باستان ، شاعر
 سینه شاعر از نخستین روز
 شعر شاعر ترانه قدسی است
 هر کجا کاخ رفعت شاعر
 ویژه گویندگان ایرانی
 خوشترین زنده باف هر عصری
 زنده تا هست نام ایران باد
 تا ابد مهد علم و عرفان باد
 چندی از انقراض ساسانی
 تازیان ترک‌تازها کردند
 چون مریض فتاده در بستر
 دیو ظلمت بدین فرشته نور
 سوخت مارا ز آتش دیوان
 سرو آزادگی ما زان باد
 حال این مجمع پریشانی
 عرب پا برهنه را در سر
 نان این مملکت چو می پختند
 انتهای کمال در دنیا
 الغرض کاخ مجد و استقلال
 رفت از دست ما هر آنگونه
 تا که سامانیان سر آوردند

تازیان را زملک تازانند
 کاروان شد شبان و گله دگر
 مومیا شد زبشت استقلال
 پارسی نیز کز نفوذ عرب
 یا چو آئینه غبار آلود
 وقت آن شد که چهره بگشاید
 مردی از روستای رودك خاست
 کاخی از نظم پارسی افکنده
 بایه نظم را بدانجا برد
 وقت خوش بود و آل سامان را
 رودکی نیز چون در شهوار
 همچو تیغ امیر اسماعیل
 رودکی کار پور دستان کرد
 در نزاع بقای ملیت
 ملت ما رهین منت اوست
 رودکی با دو چشم نابینا
 اولین بار او رهی پیمود
 دگران پیروان رودکیند
 بر بسال هزار و اندی پیش
 شاعر و نغمه ساز و رود نواز
 هرچه او را زطبع شیرین خاست
 پدر پارسیش میخوانند
 بوفاتش یتیم شد ایران
 راستی کز تن هنر جان رفت

تازی از صید خود گریزان بود
 ایمن از گرگ تیز دندان بود
 هرچه دیگر شکسته ستخوان بود
 همچو مه در محاق پنهان بود
 هشته چندی بطلاق نسیان بود
 که دگر در حجاب نتوان بود
 خسروش خوانم ارچه دهقان بود
 کش نه آسیب باد و باران بود
 که بدوران آل ساسان بود
 جای در خطه خراسان بود
 زیب دربار آل سامان بود
 خامه رودکی بجولان بود
 کاین هنر کار پور دستان بود
 اولین قهرمان میدان بود
 منت او را سزد که منان بود
 رهنمای مآل بینان بود
 کش نه پیدا کران و پایان بود
 نتوانند رودکی سان بود
 رودکی چون هزار دستان بود
 خوش و خوش لهجه و خوش الحان بود
 دلنشین بود گرچه پیکان بود
 هرچه گویم هزار چندان بود
 راستی کاین عظیم فقدان بود
 رودکی در تن هنر جان بود

رودکی مرد و نام او زنده است
ماند از وی چه مایه در یتیم
لیک دیوان رودکی که نخست
وقت باشد که همچو برگ خزان
وانچه ماندی بنام وی باقی
خاصه احوال رودکی که درست
رودکی گرچه جاودان زنده است
تا هنرمندی از هنرمندان
بکمر زد کشیده دامن را
لاجرم پیش همتش توفیق
سود دکان معرفت انباشت
اندرین امتحان سعی و عمل
شرح حالی ز رودکی بنوشت
کرد اشعار رودکی تفکیک
همه را با دلیل و برهان لیک
رودکی را دوباره جان بخشید
آفرین خامه « نفیسی » را
این سعادت نبود ایران را
زهی از همت « ترقی » نیز
بست پیمان بطبع آن آثار



زنده باید همی بدوران بود
که چو پروردگان عمان بود
منتظم همچو عقد مرجان بود
هر صحیفه بکنجی افشان بود
مختلط یا از آن قطران بود
از مرور زمان بکتمان بود
لیک از این زندگی بزندان بود
که هنرمندیش برجحان بود
کز تعلل کشیده دامن بود
گوی آسا اسیر چوگان بود
داد تاوان هرچه خسران بود
فلکش کودک دبستان بود
کش تصور و رای امکان بود
به قیاسی که عقل میزان بود
بی نیاز از دلیل و برهان بود
که از او دردها بدرمان بود
که به تفضیحش آب حیوان بود
گر نه بخت « سعید » ایران بود
که بکنج سخن نگهبان بود
که بطبعش درست، پیمان بود

سخت در انحطاط و بحران بود
فی المثل همچو نص فرقان بود
زین هنر قصد دیگرش آن بود
با همه مشکلیش آسان بود

کار بحث نکات تاریخی
هرچه مستشرقین نوشتندی
این هنرور ادیب ما شاید
که نماید بسایرین کاین کار

یا نسیم

باز تا پیوند جان بخشد نسیم زلف یارم
 نامه های تسلیت بود از هم آواز بهارم
 اینکه میخواند بگوش جان سرود جویبارم
 چون شکر خواب صبحی بست چشم انتظارم
 زخمه خاطر نوازی چنگ شوقی زد بتارم
 من چراغ عمر در کف بر سر این رهگذارم
 تا خطت جامی دگر در داد و برد از سرخوارم
 نقش خود می بینی ای جان در دل آئینه وارم
 چون مه و مهر از دل آئینه وار آئینه دارم
 در همه شهر و دیار خاکساران شهریارم
 تا تو دامن بر کشی من دم بر آوردن نیارم
 غیر من، من هم که میدانی غریب این دیارم
 من از این غرقاب وحشت چون سلامت بر کنارم
 زانکه من هم چون تو از دیر آشنایان در شمارم
 طبع این تنگ آشیان هرگز نباشد سازگارم
 من بجان تازنده باشم خاک کوی آن مزارم
 داغ را مانم که دایم بر دل این لاله زارم
 کز دم انفاسش از کانون جان خیزد شرارم
 آنکه داد از لطف در دربار گوهر بار بارم
 چون کنم دعوی که از تنگ بضاعت شرمسارم
 یادی از من کن که من هم قمری آن شاخسارم
 خاک میگردم بشیراز آورد باری غبارم

باد بوی زلف یار آورد و برد از دل قرارم
 برگهای لاله کز پیک نسیم در قفس ریخت
 ای دل از یار و دیار آشنا دلکش پیامی است
 توتیائی کز کف پای تو در دست صبا بود
 زین شکسته ارغنون تا وا شود محزون نوا می
 ای نسیم وصل اگر باز افتد زین ره گذاری
 ساغر لعل تو سر درد خمارم داد چندی
 گفתי اندر شهر دانش شهریارم راست گفתי
 نقش خود می بینی آری زانکه من پیش جهانی
 گر نسیم از خاکبای خواهام بر سر نهد تاج
 تو نسیم صبح امید و من شمع شب تار
 گفתי از شاعر نمایان ری اهل دل ندیدی
 آری اینان غرق دریای غرورند و حسد لیک
 در شمار خویش اگر ما را نیاوردند شاید
 چون تو من هم طایری بشکسته بالم آسمانی
 گفתי اینجا نوکلی داری بگلزار مزاری
 هدیه شیراز را تا لاله نمی چینم ز خاکش
 من هم آنجا خفته در آغوش جان دارم جهانی
 خسرو شیرین سخن سلطان عرفان خواه حافظ
 زان همایون خرمین قدس افتخار خوشه حنی
 در هوای آن همایون سرو خون میکشائی
 چشم دارم از نسیم ری که چون ارادتش شوق

دل یکی دلبر یکی

دگر بکار توام قدرت مداخله نیست
 حریف تیغ جدال تو نیستم لیکن
 زیان و سود بسودائیان ارزانی
 اگر موافق مائی بیا و گرنه برو
 کنونکه حرف حسایت دخل و خرج نکرد
 بجبر مسئله دوستی نکردد حل
 برای خاله توان ناز و غمزه کرد، عمو
 چو دام زلف تو بگسست دام دیگر هست
 هزارها چو توهستند و نیست درهمه شهر
 منم که مادر گیتی ز بعد زادن من
 بدام هر غزل من دو صد غزال افتد
 من اهل شیوه نیم ورشوم بحداله
 هزار فاصله معنویست و رنه مرا
 اگر جهان همه خوشکل نه کار من مشکل
 چو دل یکی است بیک دلبرش توان دادن
 تو ای که مهر دو صد کس بسینه دادی جای
 کنونکه با دگرانی زمن چه میخواهی
 رقیب گر همه خویش بود ز خویش بران
 غلام عصمت آن ترشروی شیرینم
 گر از صراحت این لهجه ات ملال آید
 تو ذوق کعبه چه دانی که از مغیلا نت
 بهار میرسد ای دل گمان کنم کامسال
 بین به نظم بلند من و جوابم ده

که با نبرد توام زهره مقابله نیست
 چو بگذریم زهم حاجت مجادله نیست
 تو سرگران که دلم ول کن معامله نیست
 که بیش از این دگرم حال صبر و حوصله نیست
 بزن ز جمع به تفریق این که مسئله نیست
 تعادل طرفین اندر این معادله نیست
 کسی که هست رفیق تو دایه و لله نیست
 بگردن دل دیوانه قحط سلسله نیست
 محله می که غزالش بگله و یله نیست
 هنوز از پدر پیر چرخ حامله نیست
 که من بهیچکدام سر مغالزه نیست
 که قحط جیفه لگوری و جوجه خوشکله نیست
 ز خانه تا به دم تو بخانه فاصله نیست
 چرا که چشم و دلم چون تو هرزه و دله نیست
 منافق است نه عاشق کسی که یکدله نیست
 کثیف تر ز درون تو هیچ مزبله نیست
 شریک دزد که دیگر رفیق قافله نیست
 که گر گد گر همه بره است محرم گله نیست
 که بر سرش زمکس شور و جوش و غفلت نیست
 زخوی خود گله کن کز منت حق گله نیست
 چو من براه طلب پای پر ز آبله نیست
 بسقف کلبه ما آشیان چلچله نیست
 که جز جواب مرا از تو خواهش صله نیست

متفرقه

زاد راه

روز لا ینفُ مال و بنون است ای شاه	بتولای تو با قلب سلیم آمده ایم
چندی آن عهد شکستیم بعصیان و کنون	اشکریزان بسر عهد قدیم آمده ایم
جیب همت تهی از گوهر طاعت گوباش	دامن شوق پر از در یتیم آمده ایم
بندگان نام تو سلطان سلاطین گفتند	ما پیرسیدن رحمن و رحیم آمده ایم
زاد راه و سفر عشق تو؟ حاشا حاشا	ما تهی دست بدرگاه کریم آمده ایم
نیست آن بار تعلق که بلرزاند پای	ما سبکبار تر از پیک نسیم آمده ایم

تهران و تهرانی (مسئله ینکفر سرباز آذربایجانی)

الا ای داور دانا تو میدانی که ایرانی چه محتنها کشید از دست این تهران و تهرانی
چه طرفی بست ازین جمعیت ایران جز بریشانی چه داند رهبری سرگشته صحرای نادانی
چرا مردی کند دعوی کسی کو کمتر است از زن

الا تهرانیانیا انصاف میکن خر توئی یا من

تو ای بیمار نادانی چه هذیان و هدر گفتی برشتی کله ماهی خور بطوسی کله خر گفتی
قمی را بد شردی اصفهانی را شر گفتی جوانمردان آذربایجان را ترک خر گفتی

ترا آتش زدند و خود بر آن آتش زدی دامن

الا تهرانیانیا انصاف میکن خر توئی یا من

تو اهل پایتختی باید اهل معرفت باشی بفکر آبرو و افتخار مملکت باشی
چرا بیچاره مشدی، وحشی و بی تربیت باشی به نقص من چه خندی خود سراپا منقصت باشی

مرا این بس که میدانم تمیز دوست از دشمن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

تو از این کنج شیرکخانه و دکان سیرابی بجز بد مستی و لاتی و الواطی چه دریایی
در این کوژ که ندهندت بجز لیسانس تون تابی نخواهی بوعلی سینا شد و بونصر فارابی

بگاه ادعا گوئی که دیلم داری از لندن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

تو عقل و هوش خود دیدی که دروغای شهر یور کشیدند از دو سوهمسایگان در خاک مالشگر
به نقّ و نال هم هر روز حال بد کنی بدتر کنون ترکیه بین و ناز شست ترکها بشگر

که چون ماندند با آن موقعیت از بلا این

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

کمان کردم که بامن همدل و همدین و همدردی بمردی با تو پیوستم ندانستم که نامردی
چه گویم بر سرم با ناجوانردی چه آوردی اگر میخواستی عیب زبان هم رفع میکردی

ولی ما را ندانستی بخود هم کیش و هم میهن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

بشهر یور مه پارین که طیارات با تعجیل فرو میریخت چون طیر ابابیلیم بسر سجیل
چه گویم ای همه ساز تو بیقانون و هردمبیل تو را یکشب نشد ساز و نوا در رادیو تعطیل

ترا تنبور و تنبک بر فلک میشد مرا شیون

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

بقفقازم برادر خواند با خود مردم قفقاز چو در ترکیه رفتم وه چه حرمت دیدم و اعزاز
بتهران آمدم نشناختی از دشمنانم باز من آخر سالها سرا از ایران بودم و جانباز

چرا پس روز را شب خوانی و افرشته اهریمن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

بدستم تا سلاحی بود راه دشمنان بستم عدو را تا که ننشاندم بجای از پای ننشستم
 بکام دشمنان آخر گرفتی تیغ از دستم چنان پیوند بگسستی که پیوستن نیارستم
 کنون تنها علی مانده است و حوضش چشم ماروش!

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

چو استاد دغل سنگ محک بر سکه ما زد ترا تنها پذیرفت و مرا از امتحان وا زد
 سپس در چشم تو تهران بجای مملکت جازد چو تهران نیز تنها دید با جمعی به تنها زد
 تو این درس خیانت را روان بودی و من کودن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

چو خواهد دشمنی بنیاد قومی را براندازد نخست آن جمع را از هم پریشان و جدا سازد
 چو تنها کرد هر يك را به تنهایی بدو تازد چنان اندازدش از پا که دیگر سر نیفزارد
 تو بودی آنکه دشمن را ندانستی فریب و فن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

چرا با دوستان عناد و کین و لیج باشد چرا بیچاره آذربایجان عضو فلج باشد
 مگر پنداشتی ایران ز تهران تا کرج باشد هنوز از ماست ایرانرا اگر روزی فرج باشد
 تو گل را خار میبینی و گلشن را همه گلشن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

ترا تا ترك آذربایجان بود و خراسان بود کجا بارت بدین سنگینی و کارت بدینسان بود
 چه شد کرد و لر یاغی کزوهر مشکل آسان بود کجا شد ایل قشقائی کزو دشمن هراسان بود
 کنون ایلهلوان چونی نه تیری ماند و نی جوشن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

کنون گندم نه از سمنان فراز آمد نه از زنجان نه ماهی و برنج از رشت و نی چائی ز لاهیجان
 از این قحط و غلامشکل توانی وارهاندن جان مگر در قصه ها خوانی حدیث زیره و کرمان
 دگر انبانه از گندم تهی شد دیزی از بنشن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

جمعه سیزده عید

جمعه سیزده عید سحر گاهانم
 فال را نیک گرفتم که سحر که ما را
 تازه برگشته زپاریس و برای یاران
 تا که بر دفتر دانش چه از او زاید زیب
 همره ذوق دگر شد دل من تا دیدم
 شد فزون روشنی چشم من از دیدن او
 سری بود محصل که بهر خط و خال
 سری بود چو اسکندر، دارای غرور
 کلبه تار من از طلعت او یافت فروغ
 من بخود بینیم افزود که رخساره او
 بلبل طبع من از نو بسر کار آمد
 دست و پا کردم و بوسیدمشان سرتاپای
 مادر این حال که باز مزه از راه رسید
 آنکه در حنجر او تعبیه لحن داود
 و آنکه از کلک نگارین بنگارد برسیم
 برسیدند و نشاندیم و نشستیم و سپس
 عرق حجله نشین حرم سلماسی
 نوش جان هر که کند کوفته تبریزی
 ساقی آن خوب پسر شد که کس از مستی عشق
 بودری بیمدد ساغر و می کم کم رفت
 هردم آوازه او اوج گرفتگی به نشاط
 گاه بر اوج شدی ناله و گاهی به حسیض

خیر خواه آن پسر خوب در آمد از در
 آنکه چون مهر بسر تاخته خیر است نه شر
 تا به بینیم چه آورده ره آورد سفر
 تا که در کار نمایش چه بیفزاید فر
 همره آن پسر خوب یکی خوب پسر
 زانکه آن خوب پسر بود یکی نور بصر
 کردی از عاشق مسکین طلب ارث پدر
 چهره تابنده تر از آینه اسکندر
 چون شب تیره که از چهر دلارای قمر
 راست چون آینه میتافت بطاق منظر
 که ز گل تازه تری دید و گلی تازه و تر
 خود سر از پای بنشناخته و پای از سر
 بودری آن ختنی خط بهشتی حنجر
 گشته آنگونه که در نیشکر مصر شکر
 شاهدانی که بود رشک بتان آذر
 سفره ماحضر آوردمشان در محضر
 مزه کوفته تبریزی از آن مادر
 همه کوفته ها کوفت شمارد دیگر
 باز شناسد از آن دست بلورین ساغر
 بر سر حالت و غوغای نوائی شد سر
 چون عقابی که در آفاق بیفشاند پر
 همچو امواج خروشنده بدریا اندر

نقص ما بود همه غیبت آقای صبا
 آنکه چون باد صبا بر سر کویش گذرد
 آنکه قرنی دوفزون است که این نسل اصیل
 نسب از فتحعلی خان برد و خان ملک
 آنکه چون زخمه چون تیغ جهانگیر کشید
 آنکه چون زخمه سازش گذرد از بر سیم
 آنکه چون سوز دل آمیزد با ناله ساز
 حیف آئین محبت نشناسد آری
 باری آنروز چو آن یار جفاکار نبود
 آری آنجا که کند مهر جهانتاب غروب
 ساز من هست سه تاری که بقول معروف
 دسته تاییده و کاسه کج و سیمش ناجور
 نشود کوك و روان در کف هیچ استادی
 ليك با ناله او گاه بیانی دگر است
 خاصه آنروز که از شوق نوائی سر کرد
 باری از مرحمت یاران این سیزده من
 همه گویند که فرخ نبود سیزده ليك
 دوستان سرخوش و از غلغله شوق و شباب
 مست و پاتیل بدانگونه که از جا ما را
 گفتم ای دل هوس رفتن بیرون نکنی

بوالحسن خان صبا آن شه بی تاج و کمر
 آشیان دل عشاق کند زیر و زبر
 خاندان کرم و فضل و کمالند و هنر
 چه همایون ثمری زان دو برومند شجر
 ارغنون ساز فلك بفکند از چرخ سپر
 کوئی آهسته نسیم از بر گل کرد گذر
 مگر از آهن و پولاد بسازند جگر
 دل نگهدار نخواهد شدن اصلا دلبر
 ما بناچار کشیدیم همی ساز بیر
 شمع در کلبه درویش بود روشنگر
 نشنود هیچ مسلمان و نبیند کافر
 پرده هایش همه در رفته و چرخش چنبر
 تا همه مستمعین را نکند کوك و پکر
 آری آه دل بشکسته دگر دارد اثر
 رقت انگیز تر از زمزمه مرغ سحر
 راستی ذوق دگر داشتم و حال دگر
 بر من از عید هم این سیزده شد فرختر
 کوری چشم عدو گوش فلك میشد کر
 کس نیارست همی کند بصد بیل و تبر
 که چنین سیزدهی را نتوان کرد بدر

رثای ثریا

نپاشی از دیده افلاك کردم
 قرین با خار و با خاشاك کردم

ثریا رشك ماه چارده شد
 چه گلباز بدی بودم که گل را

بداغ لاله ام تنها کفن شد
از این سو بگذر ای ابر بهاری
دل سنگم به بین در باغبانی

گریبانی گر از غم چاك كردم
كه من از گريه هم امساك كردم
كه پروردم گل و در خاك كردم

گله حافظ با گته

دوش دیدم بشکر خواب سحر مغبچه می
خواجه با فرّهای از فلک آمد بزمین
چهر چون ماه بسیمای ملال مهتاب
ناگه افروخته چون تافته کانون شد رخ
کوئی از هستی گردون نگشته برادر
کم کم از گلشن ارواح فروزد پرو بال
بر دز دیر فرود آمدی و سر در پیش
خواجه بشکفت و صلاداد که پیش آی و در آی
گته را پای فرو دوخت کرین گلشن قدس
باسخ آمد که گرم جان بلب آمده می
خواجه آنگاه زجا برشد و پیوست بدوست
دست در دست فرامسند عرفانش برد
بر دو باز سرو جان بود میان دو حریف
گته میگفت بیمن نظر و همت پاک
هست امیدم که در این طرفه بهشتی گلزار
خواجه خرسند همی بود و پایان سخن
تا نسیم سحری پیک سر کوی تو بود
چه شد اکنون که چو بی سیم پیام آور ماست

در خرابات مغان مسند حافظ گسترده
در لباس بشر افرشته افلاک نورد
گاه چون هاله بر او حلقه زنان آهی سرد
چرخ از تیر نظر دوخت بآئین نبرد
خواهد از صاعقه خشم برانگیزد کرد
«گته» چون مرغ مسیحا نفسی گردون کرد
یکجهان شرم و ادب زین سفرش راه آورد
ای دم گرم تو در کنج غم داروی درد
من به در ساختم از زانکه نسازندم طرد
سنگ آن دل که تواند بتو گوید برگرد
تنگ چون جان بیر آورد و بنارش پرورد
هر دو بشکفته دلاویز تر از سوسن و ورد
گرم از مهره دل بزم محبت را نرد
کشور خویش سپردی به یکی داهیه مرد
شاخساری نتوان یافت بر او برگی زرد
دیدم از نابغه غرب بدینسان گله کرد:
همه در کلبه ما بوی وفا میآورد
گاه با سوخته بالان سخنی گوید سرد

بدوست و استاد حسابداریم

(موسیو ادوارد ژرف)

ای روح لطیف آسمانی در قلم زندگی بزدان
اشک تو چکد بدل نهانی چون شمع ولی بچهره خندان

بشکفته رخ و نهفته آلام

با لطف و صفای چشمنه ساران آبی بجمال گلشنی بخش
در بزم سیاهروز گاران چون شمع بسوز و روشنی بخش
وز سوز، بساز کار اوهام

ای طایر روح از ترانه چون سازفرشتگان خوش آهنگ
وی مرغ بهشت جاودانه گیتی قفس تو شد ولی تنگ

مائیم و شکنجه های این دام

در مغز تو رشته های اعصاب چون رشته سیم های قانون
هر تازی از آن به اندکی تاب خواند نعمات نغز و موزون

از پیک بری گرفته پیغام

از دیده خامه ات چکد گاه اشکی دو، چکیده معانی
وز ساز تو وا شود شبانگاه آواز فرشته جوانی

از آلهه جمال، الهام

صافی است بغاطر خطیرت آئینه ذوق و فهم و ادراک
قشی است حقیقت از ضمیرت وندیشه پاکت از دل پاک

پرتو فکند چو باده از جام

ای بخت جوان که با جوانی بیدار دلی و پاک دامان
وز سعی و عمل بزدگانی سر مشق دهی به نوجوانان

تا چون تو شوند نیک فرجام

داده است طبیعت ودیعت بس گوهر دین و داد و فرهنگ
 در کفه سنجش طبیعت از ما نه کسی تراست همسنگ
 افرشته کجا و این دد و دام
 اکنون که چو ذره ام ز نقصان مهرت بکمال میرساند
 من هم به ادای دین شکران اینک رقمی زدم که ماند
 بر صفحه خاطرات ایام
 بکچند که زیستیم با هم بر خوردم از انس و الفت تو
 ای یاد تو ام بسینه مرهم یادم نرود محبت تو
 ادوارد ژرف بود تو را نام

هدیه روز عید

خواهم نثار کوکبه آسمان طبع
 چیدم گلی زباغ ادب تا بروز عید
 عذر غبار غم طلب ای گل که گلبنبت
 دود غمی که بر ورق خاطر من است
 ترسم شکوه گنبد دوار بشکند
 شاه سریر فضل که خواهم بقای او
 تا طوطیم بجای شکر خانی ای دروغ
 آن سر که بر نیاورم از ناز بر فلک
 حیفت با خسان گل دانش کنی نثار
 سرسبز باد باغ و چمن تا من از نشاط
 یارب که سایه از سرم ای سرو وامگیر
 دریا دلی تو چون صدفم در کنار گیر
 زین بهترم غبار غم از ارغنون طبع
 در پای چون تو ماه بلند اختر آورم
 در بارگاه میر ادب پرور آورم
 باید بآب دیده به برگ و بر آورم
 آتش زند بخامه چو در دفتر آورم
 زان شکوهی که من بدر داور آورم
 هر صبحدم که دست دعائی بر آورم
 دست اسف بسان مگس بر سر آورم
 خواهم پیای چون تو یکی سرور آورم
 من گل نثار مردم دانشور آورم
 عشق و هوا بورزم و بال و پر آورم
 تا سایه همای بسر افسر آورم
 تا من بیار سینه درون گوهر آورم
 بزدای تا ترانه از این بهتر آورم

بچه یتیم

ای پا برهنه در بدر کوچه ها یتیم گوید زبان حال تو با من چها یتیم
 چون در اشک خود چه شدی بی بها یتیم دامن آبرو مکن از کف رها یتیم
 اشکم بین و حسرت بی انتها یتیم
 ای پا برهنه در بدر کوچه ها یتیم
 میسوزم ای نهال طبیعت بحال تو کز باغبان ندید نوازش نهال تو
 گوید زبان حال تو با من ملال تو مسئول؟ ملت است به ننگ سؤال تو
 ملت گناهکار و تو بینی جزا یتیم
 ای پا برهنه در بدر کوچه ها یتیم
 گر بود کشور تو بفکر سعادت و داشت ملت تو بفرهنگ رغبتی
 امروز بهره داشتی از علم و صنعتی هم داشتی بجامعه قدری و قیمتی
 با همت بلند نبودی گدا یتیم
 ای پا برهنه در بدر کوچه ها یتیم
 آنرا که خواستی بتو دادم ولی ملول تو در غم فروغی و من در غم اصول
 این آرزو اگر چه ندارد سر حصول تو مستحق تربیتی جان من نه پول
 مکتب بدرد های تو بخشد دوا یتیم
 ای پا برهنه در بدر کوچه ها یتیم
 ای خواستار رحم ندانی که رحم مرد بوئی زعافتت نتوانی زخلق برد
 آنکس که قیم تو شد و هستی تو خورد این ناله هم بهیچ نخواهد دگر شرد
 آخر مخوان فسانه مهر و وفا یتیم
 ای پا برهنه در بدر کوچه ها یتیم
 با من دل شکسته تو شکوه ها کند گوید که دولت اینهمه غفلت چرا کند
 کی میشود که گوشه چشمی بیا کند مکتب بروی ما در امید وا کند

این آرزوی ماست ولیکن کجا یتیم
 ای پا برهنه در بدر کوچه ها یتیم
 لب دوختند از تو و دردت نگفته ماند رفتی ز دست و راه تکامل نرفته ماند
 طی شد بهار و چون تو گلی ناشکفته ماند آوخ که آن ودایع فطری نهفته ماند
 سقطی شدی، نیافته نشو و نما یتیم
 ای پا برهنه در بدر کوچه ها یتیم

تضمین غزل معروف استاد سخن سعدی شیراز

ایکه از کلک هنر، نقشی دل انگیز خدائی حیف باشد مه من کاینهمه از مهر جدائی
 گفته بودی جگرم خون نکنی باز کجائی «من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی
 عهد نابستن از آن به که بیندی و نپائی»
 مدعی طعنه زند در غم عشق تو زیادم وین نداند که من از بهر غم عشق تو زادم
 نغمه بلبل شیراز نرفته است زیادم «دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
 باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»
 تیر را قوت پرهیز نباشد ز نشانه مرغ مسکین چکند گر نرود در پی دانه
 پای عاشق نتوان بست بافسون و فسانه «ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
 ما کجائیم و در این بحر تفکر تو کجائی»
 تا فکندم بسر کوی وفا رخت اقامت عمر، بی دوست ندامت شد و بادوست غرامت
 سرو جان و زرو جاهم همه گو، رو سلامت «عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
 همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی»
 درد بیمار نپرسند بشهر تو طیبیان کس در این شهر ندارد سر تیمار غریبان
 نتوان گفت غم از بیم رقیبان بحیبیان «حلقه بر در توانم زدن از بیم رقیبان
 این توانم که بیایم سر کویت بگدائی»

گردد گلزار رخ تست غبار خط ریحان چون نگارین خط تذهیب بدیباچه قرآن
ای لب آیت رحمت دهنه نقطه ایمان «آن نه خال است و ز نخدان و سر زلف پریشان

که دل اهل نظر برد که سرّیست خدائی»

هر شب هجر بر آنم که اگر وصل بجویم همه چون نی بغنان آیم و چون چنگ بمویم
لیک مدهوش شوم چون سر زلف تو ببویم «گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»

چرخ امشب که بکام دل ما خواسته گشتن دامن وصل تو نتوان برقییان تو هشتن
نتوان از تو برای دل همسایه گذشتن «شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن

تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی»

سعدی این گفت و شد از گفته خود باز پشیمان که مریض تب عشق تو هدر گوید و هذیان
بشب تیره نهفتن نتوان ماه درخشان «کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقییان

پرتو روی تو گوید که تو در خانه مائی»

نرگس مست تو مستوری مردم نگزیند دست گلچین نرسد تا گلی از شاخ تو چیند
جلوه کن جلوه که خورشید بخلوت ننشیند «برده بردار که بیگانه خود آن روی نه بیند

تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی»

نازم آن سر که چو کیسوی تو دز پای تو ریزد نازم آن پای که از کوی وفای تو نخیزد
شهریار آن نه که با لشکر عشق تو ستیزد «سعدی آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد

که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی»

خطاب بدوست عزیزم

پسر جانم اگر داغ پدر دید
قرین محنت و ماتم نباشد
طبیبت صبر فرماید که جز صبر
بزخم عاشقان مرهم نباشد
بزل ف یار بخشد درمی را
که یارب خاطرش درهم نباشد

گرش نرگس بگل بارید شبنم
 بهالم جز محبت نیست چیزی
 بلا گو باشدم از موی سر بیش
 بحق پیوست آن پیر خرابات
 کسی را گریه جا دارد به احوال
 پدر یکمهر زد از اولیا دم
 کسی را تیره بختی یار غار است
 برفت و نام نیکش جاودان زیست
 ز اهل حق نیابی کس که با تو
 نه بر روی زمین تنها که طالع
 فلک با آن بلندی کی توانست
 ترا ذوقی است دارو بخش دلها
 شکایت بیژنی را شاید از چاه
 به ناله مرده نتوان زنده کردن
 شکایت بازبان ساز خوشتر
 بنازم پرده سازت که جز دل
 بیا دود و دم یاران علم کن
 بیا می نوش کن یارب که آن می
 سه تار شاعر از دست تو کوک است
 بیا و سیم زردش را عوض کن
 دلم خواهد جهان را مدح گفتن
 جهان را خوی همنام است آری
 بگو با ما جهان را شو رام
 بیا تا قدر این يك دم بدانیم

بگل آسیبی از شبنم نباشد
 گر این هم نیست گو عالم نباشد
 که موئی از سر او کم نباشد
 خراباتی چرا خرم نباشد
 که با یاد علی توام نباشد
 که جز با اولیا همدم نباشد
 که با پیغمبر اکرم نباشد
 کریمی کو کم از حاتم نباشد
 بعرض تسلیت ملزم نباشد
 بزیر چرخ نه طارم نباشد
 که زیر بار محنت خم نباشد
 که لقمان است گر «ادهم» نباشد
 که بالای سرش رستم نباشد
 که ناله عیسی مریم نباشد
 که با هر ناله زیر و بم نباشد
 در آن پرده کسی محرم نباشد
 که نزدیک است دود و دم نباشد
 رود جائی که درد و غم نباشد
 که جام است و بدست جم نباشد
 که چون عهد جهان محکم نباشد
 اگر مدح شبیه ذم نباشد
 جهان جز قصه‌ئی مبهم نباشد
 که آهو را زمجنون رم نباشد
 که دنیا جز همین يك دم نباشد

نباشد جمع ما را بی تو ذوقی
عزیز من نه ما تنها غمینیم
دم ما هم غنیمت دان بیندیش
چه باشد حلقه گر خاتم نباشد
«در این دنیا کسی بی غم نباشد»
که روزی شهریار ت هم نباشد

نامه عروس

«از زبان عه و مقامی دانشمند آقای باقر طلیعه با دخات خود ایشان»

اکرم ای مرآت لطف و مکرمه
بی تو کام تلخ من دیگر نداد
نامه تو در مذاق جان ماست
نامه ات وقتی زیارت شد که بود
محشری بر پا شد از مأمور پست
شور و غوغائی بدانسان شد بلند
محکمه وضع عجیبی شد کز او
مدعی را پینه از یاد رفت
لاجرم تعطیل کردم کار را
میدویدم سوی منزل با شتاب
من دوان از پیش و از پی کودکان
از در منزل زدم فریاد شوق
جمله از شادی شلنگ انداختند
تا ربایند از کف من نامه را
این یکی «بردن آتلدی بویما»
این از آن خواهد گسستن ترقوه
بنده با آن کهنه سربازی که بس
نو عروس خانه دار عالمه
چائی شیرین تمیز از دیشلمه
خوشر از سوقات سیب اخلمه
بچه ها همراه من در محکمه
گفتی افتاد است گرگی در رمه
که من بیچاره «لاپ قویدوم نه»
هر کسی در دل گرفتی واهمه
منکر آورد اعتراف مظلمه
جمله مردم شاگرد از این مرحله
چون حریفی گرسنه بر مطعمه
خواستار از چون منی لولو، مه
با زبانی که ندارد ترجمه
دور من گرد آمده با همه
این یکی چاقو کشید آن يك قمه
وان دگر «آزقالدی چخسون کلمه»
آن از این خواهد شکستن جمجمه
مشق کردم سالها بی قممه

دیدم از خوابانیدن این داد و قال
عاقبت خانم دخالت کرد و یافت
که باین گفتا برادر «گل اوتور»
نامه را دست یکایک باز داد
زانمیان از بی سوادى شکوه داشت
بنده گفتم زین سبب تحصیل علم
جلسه شد طی با دعای خیر تو
کای خدا از چشم بد محفوظ دار

عاجزم با صد فسون و دمدمه
فته و آشوب حسن خاتمه
که بآن گفتا پسر جان «پوخ یه»
تا فرو بنشانند صفرای همه
خادم و بدتر زخادم خادمه
فرض شد بر مسلم و بر مسلمه
جمله را جاری بلب این زمزمه
اکرم ما را بحق فاطمه

«عالم»

من که در عالم شعر و ادبم، میگفتم
لیک در صحبت یاران عزیزم امروز
میبرد چشم سیاهش دل صاحب نظران
عالم ذوق و هنر عاشق او باشد و او
از چه کان کرم این گوهر دریا پرتو
مژه چون سوزن شفقت برغوی دلها
دایره هاله مه کرد و بلفظ ترکی
سیلم از دیده نگونسار شد و شوق نثار
ساز در دست صبا بود و هوا ابر که گفت
هر که را ذوق پسر بیشتر از دختر بود
پسران گر همه سرونند بگلزار وجود
بسته بار سفر و آه دل سوختگانش
ساز را زمزمه در پنجه شیرین صبا

عالمی نیست که از عالم ما گرمتر است
«عالمی» هست که از عالم ما نیز سراسر است
وین عجب بین که چه صاحب دل و صاحب نظر است
عاشقان مژده که خود عاشق ذوق و هنر است
وز کد امین صدف این درهما یون گهر است
گوید این پاره دل وصله جان و جگر است
نغمه می خواند و نشان داد که ترکی شکر است
طبع را دست بدامن که نه جای گذر است
آسمان نیز از این ناله محزون پکر است
گوبه بین دختره با ذوق تر از هر پسر است
سرو ما با همه آراستگی بی ثمر است
همره قافله و بدرقه ساز سفر است
رقت انگیز تر از ناله مرغ سحر است

باطل السحر نواهای ملوک و قمر است
کار ما ساخته چون سکه دولت بزر است
بر بنزدیک مرو کافت پروانه پراست

ضرب در دست و سراینده تصنیف حسین
الحق از ناله این ساز و نوای این ضرب
شهریارا بغنیمت شعر این شمع ولی

عشق خونین

بیاد هنرمند ناگام سروان طاهری

که جستم از تو چون برق یمانی
که من گشتم چراغ زندگانی
که کردم ریشه کن نخل جوانی
که من بودم همایی آسانی
دگر نتوازدت نلی شبانی
که پیوستم بعشق جاودانی
که زنگی زد بگوشم ناگهانی
دریغ از آن سرود خسروانی
برفتن راستی سرو از روانی
بسان چنگ ابروی کمانی
اگر دریا کند گوهر فشانی
دلی سرمست الحان و اغانی
که اینش بود مزد باغبانی
که فرهادی دگر شد داستانی
برست از حسرت بی همزبانی
که آن گنج روان شد کاروانی
سزد از لاله خاکش ارغوانی

بسوز ای آشیان زندگانی
بیا ای چاه تاریک شب گور
برو ای تیشه زن طوفان نامرد
تو ای دام زمینی بوم را باش
بچر مشکین غزال من که ترسم
من از حسن فنا این طرف بستم
مگر ساز و نوای طاهری بود
دریغ از آن جوان چنگ پرداز
دریغ از آن قد و بالای موزون
بروی زخمه موگان خمیده
یکی دریا بهر موج نگاهش
سری پرشور و دستی ارغنونساز
فتاد آن نخل قد از تیشه غم
مگر شیرین دیگر زاد آفاق
برفت از خاکدان غربت و غم
چرا از پی تنالیمش جرس وار
شهید عشق خونین، شهریارا

بانو فرخ زمان پارسای

وه که از جور مه و مهر حسود
 دست گلچین فلک چیند نخست
 نوگلی از گلشن ما شد خزان
 گر روا باشد بهالم مرگ پیر
 از غمش ما را رهائی نیست لیک
 اختران بروی حسد بردند و رفت
 مایه ذوق و صفای بزم بود
 در عزای او دل بیگانه سوخت
 آرزوی حجله اش بود این عروس
 بعد از او سازش نواخوان بلبل است
 شهریار از بهر تاریخش سرود
 گشت ماهی مهربان از ما جدا
 آن گلی کآید از او بوی وفا
 گشت کار بلبان شور و نوا
 هست مرگ نوجوانان ناروا
 خود زقید و کید گیتی شد رها
 گفت یا جای شما یا جای ما
 رفت و رفت از بزم ما ذوق و صفا
 تا زخود بیگانه گردد آشنا
 حجله شد گورو عروسی شد عزا
 کز خزان گل بود دستانسرا
 بانوی فرخ زمان و پارسا

ماده تاریخ

مرحوم مهندس ورنوس

فغان یارب که از پای اندر آورد
 یکی سرو از روانی گلشن آرای
 بسرو سروری نازنده طوطی
 یکی مرد از جهان مردمی رفت
 خدائی خلق این خلد آشیان را
 هزار و سیصد و هفده به بهمن
 برگش خاندانها گشت تاریک
 سموم فتنه دنیای سالوس
 یکی نخل از بلندی آسمان بوس
 بیاغ مردمی بالنده طاوس
 که مردانرا بلب آه است و افسوس
 نیابی لفظ و تعبیری بقاموس
 که سالی نحس و ماهی بود منحوس
 بدانسان کز چراغ مرده فانوس

یکی والا مهندس بود و از اوست نشانها بر خط تبریز و چالوس
پی تاریخ او برده بیفزای «فسوس از رحلت عباس ورنوس»

یادگار جشن فردوسی

سخن آئینه غیبی است اسرار نهانی را سخنور در زمین ماند سروش آسمانی را
نیرزد گوید این زندان گیتی زندگانی را بمرگ خویش چون یابد حیات جاودانی را
زهی مردی که بختش تا جهان باشد جوان باشد
خوشا مرگی که خوشتر از حیات جاودان باشد
بهنگامی که نادانی بگیتی حکم فرما بود تمدن در جهان همخواه سیمرغ و عنقا بود
در ایران کیش زرتشت آفتاب عالم آرا بود همای فتح و نصرت همعان پرچم ما بود
زبام قصر دارا سر زدی خورشید دانائی
وزو تاییده در آفاق انوار توانائی
جهان را تا جهانیان بود زنده نام ایران بود خوشا ایران زمین تا بود مهد علم و عرفان بود
زسرو و سوسن دانش یکی زیبا گلستان بود هزار آوای این گلشن هزاران در هزاران بود
جمال گلبنانش مایه اقبال و پیروزی
نوای دلپذیر بلبلانش دانش آموزی
فلک یکچند ایران را اسیر ترك و تازی کرد در ایران خوان یغما دید و تازی ترکتازی کرد
گدائی بود و با تاج شهان یکچند بازی کرد فلک این شیر گیر آهوشکار گرگ و تازی کرد
وطن خواهی در ایران خانمان بردوش شد چندی
بجز در سینه ها آتشکده خاموش شد چندی
بدان با جان پاك مؤبدان آزار ها کردند سر گردن فرازان را فراز دار ها کردند
که تا احرار در کار آمدند و کارها کردند بشمشیر و قلم با دشمنان پیکار ها کردند
نخستین فتح و فیروزی نصیب آل سامان شد
بدور آل سامان کار این کشور بسامان شد

که آن شد که ایرانی سبک خواند گران جانی بیاد آرد زبان و رسم و آئین نیاکانی
 دگر ره مادر ایران ز نسل پاك ایرانی مثال رودکی زائید و اسماعیل سامانی
 جمال صبح از بند نقاب شب هویدا بود
 ولیکن انتظار وعده خورشید برجا بود
 که تا در عهد شاه غزنوی شاه ادب موکب در آفاق ادب تائید آذرگون یکی کوکب
 کز و چون روز روشن شد عجم را انده آگین شب چو خورشید جهان افروز چرخ چارمبش مرکب
 پدید آمد یکی فرزند فردوسی طوسی نام
 سترون از نظیر آوردن وی مادر ایام
 چه فردوسی توانا شاعری شیرین سخنگویی دلیری، پهلوانی، جنگجویی، سخت بازویی
 جهان همت و کوه و قار و کان نیرویی بیان دلکش سحر آفرینش سحر و جادویی
 کهی چون خسروی شیرین گهی چون عاشقی شیدا
 هزاران روح گوناگون تنیده در تنی تنها
 چو دید آمیخته خون عجم با لوث هر ریمین بجای خوی افرشته عیانت آئین اهرمین
 نژادی خواست نوسازد زیم انحطاط ایمن سلحشور و هنرآموز و پاك آئین و روئین تن
 دم از شهنامه زد کز صور کلک رستخیز انگیز
 پدید آرد در ارواح نیاکان شور رستاخیز
 بسا کان باستانی نامه ها خواند و کهن دفتر که گرد آورد شیرین داستانهای عجم یکسر
 بی افکند از سخن کاخی ز قصر آسمان برتر در آن جام جم و آئینه دارا و اسکندر
 بگاہ نیش، کلک آتش آلودش همه خنجر
 بگاہ نوش، نظم شهد آمیزش همه شکر
 جواز شهنامه فردوسی چو رعدی درخروش آمد بتن ایرانیان را خون ملیت بجوش آمد
 زبان پارسی گویا شد و تازی خموش آمد ز کنج خلوت دل اهرمن رفت و سروش آمد
 بیالده او ز شهنامه چو شت زرتشت ما از زند
 بیال ای مادر ایران از این و خشورفر فرزند

بشهنامه درون فردوسی فر زاد فرخ زاد نه تنها در جهان داد سخن درس دلیری داد
الا فردوسیا سحر آفرینا ای بزرگ استاد چو تو استاد معنی آفرینی کس ندارد یاد

ندانم رستم و روئین تنی بوده است خود یا نه

تو بودی هر چه بودی رستم و روئین تن افسانه

بمیدان دلیری تاختی بوالفارسی کردی کسی با بی کسان در روزگار ناکسی کردی
چه زحمتها بجان هموار در آن سال سی کردی بقول خویشتن زنده عجم زان پارسی کردی

عجم تا زنده باشد نام تو ورد زبان دارد

بجان منت پذیر تست ای جان تا که جان دارد

گواه عزت این بس که با آن جود محمودی که هر یاهو سرائی سر باوج آسمان سودی
جوانمردا تو از رنج تهی دستی نیاسودی زبان و کلاک بر مدح و هجای کس نیالودی

بجز عشق وطن دیگر کجا بودت بسر سودا

زهی آن عشق و آزادی، زهی آن فرو استغنا

گذشت آنروزگاری که فراموش جهان بودی چو خورشید از نظر از فرط پیدایی نهان بودی
فسانه در جهان نام تو لیکن بی نشان بودی بقاف عزلت آن عتقای سیمرغ آشیان بودی

کنون شمع جهان و شاهد آفاق چون ماهی

که با فیض قبول پهلوی شاه فلك جاهی

چو خسرو شد بخاکت دید بس خوار و نژند او را نژندش شد دل و فرمود سازند ارجمند او را
بسان کاخ نظمت شد پیا کاخی بلند او را چنان کز باد و باران نیست آسیب و گزند او را

بنای کعبه را ماند زیارتگاه هفت اقلیم

سزد گر آسمان پیشش فرود آرد سر تعظیم

کنون بیدار شو، فرو بهای خویشتن بنگر فراز مسند خورشید جای خویشتن بنگر
سپهر آسا و گردون سا سرای خویشتن بنگر سزای عالمی دادی سزای خویشتن بنگر

گر از دربار شاه غزنوی بردی ندامت ها

پیا کز بارگاه پهلوی یابی کرامت ها

تو خود گفتی هر آنکس راه‌رای وهوش و دین پوید پس از مرگم چو بر آثار بیند آفرین گوید
 خدا را ای حقیقت گو جهان خاک تو میجوید جهان خاک تو میبوید گل از خاک تو میروید
 بیا کامد زهر سوئی بکویت آفرین گوئی
 بلند از آفرین گویان بهر سوئی هیاهوئی
 در این روزی که رشک عید جمشیدی و سیروسی است در این درگاه ما را افتخار آستان بوسی است
 زیارتگاه عالم تربت این شاعر طوسی است در این کشور بیا جشن هزارم سال فردوسی است
 سعادتمند کرد این جشن تاریخی خراسانرا
 کشید از باختر تا خاوران خاور شناسانرا
 شما ای میهمانان هنر پرور صفا کردید مزین از قدوم خویشتن ایران ما کردید
 از این شرکت بکه در این جشن تاریخی شما کردید حقوق خدمت فردوسی طوسی ادا کردید
 که دانشور همه آئین دانش پروری داند
 نکو گفتند آری قدر گوهر گوهری داند

مکتوب منظوم

چه نشستی صبا که امشب ما	خوش بساطی به دور هم داریم
شب بدولت سرای مجتهدی	شمع جمیع و دود و دم داریم
شب دیدار دوستان قدیم	شب قدر است و محترم داریم
فرصت از روزگار غافلگیر	در ره‌بودیم و مفتنم داریم
همه اسباب دلخوشی جمع است	ساز و ضرب این میانه کم داریم
اوستاد ار قدم کند رنجه	جان بقریان آن قدم داریم
بد نخواهد گذشت خوبان را	عرق و زندگی علم داریم
گر حسین جان بساز و ضرب آید	شادی دوستان چه غم داریم
ور ستم هم کنید می بخشیم	ما خراباتیان کرم داریم

سه برادر

ما زيک مادر و زيک پدريم	ما سه گلچهر و سرو قد پسریم
نوگل شاخسار يك شجریم	بلبل نغمه خوان يك گلشن
شجر عشق را بهين نمریم	گلشن حسن را مهين گلبن
وز صفا نور دیده پدریم	از وفا میوه دل مادر
شمع رخشان محفل هنریم	ماه تابان آسمان ادب
روز پیکار پشت یکدگریم	گرچه استاده ایم پهلوی هم
مصدر کار و منشأ اثریم	این بشمشیر و آن بنوک قلم
گاه چون آفتاب در سفریم	چون ثریا گهی بجای مقیم
این میان چون ستاره سحریم	ماه رفتیم و آفتاب آیم
ما سه تن پهلوان ناموریم	چشم زخم زمانه دور از ما
دهن خصم را یکی مشتیم	ما بدست هنر سه انگشتیم

مرگ شهیار

شهیار امان چگونه مردی	ای وای دگر نفس ندارد
خود را که بخاک غم سپردی	ما را به که میسپاری آخر
ای باد گلم ز دست بردی	بی باشدم این چه دستبردست
بردی مه من بدستبردی	بی مه شوی ای سپهر بیمهر
این مرگ تو نیست کار خردی	شهیار دگر نخواهت دید؟
این دفعه چرا مرا نبردی	من همسفر تو بودم آخر
دیدي که فریب مرگ خوردی	گفتی نخورم فریب دیگر
ای مرگ چه کهنه کار گردی	این تازه جوان زمین نمیخورد

دیشب بشمار دردت از اشک	دُر های یتیم می شمردی
بودی اگر امشب اشک چون دُر	از چشم یتیم می ستردی
ای «عارفه» یتیم مگری	اما گل من دگر فسردی
شهیار سزای زحمت این نیست	با مادر پیر سالخوردی
«زرین کلهت» بسر زد آخر	کو آنهمه پا که میفشردی

نویسنده زورکی

الا ای نویسنده زورکی	نویسنده هم زورکی ؟ ای زکی
نویسندگی چون شود دام مکر	بدیهی است خواهد شدن زورکی
تو خواهی بدین مکر و فن کودکان	بگرد تو آیند از کودکی
نترسی که روزی یکی همچو من	کند خواهر و مادرت را یکی
تو گوئی که در... بازی تر است	همان مذهب و مسلک مزدکی
ولی مزدک بینوا عارش است	از این همقطاری و هم مسلکی
چه میخواهی از جان این جوجه ها ؟	تو با آن پز و هیکل لك لکی
چو بیچک میچ آتقدر پای خلق	بیا دست بردار از این پیچکی
چو غلطک بسر میدوی تا بچین	اگر بو کنی غلطکی
نیفتی بجز روی افتادگان	برادر حیا کن مگر بختکی
شنیدی که یحیائی از برمک است	تو یحیی نهئی لیکن از برمکی
بعینک کجا خواهی انسان شدن	که من مار ها دیده ام عینکی
تو دیدی فلانی ما را که هست	همه سادگی و همه کودکی
چنان ذوق کردی که مفتی شهر	چو بر مال وقفی رسد مفتکی
چو زود آشنائی و سهل الوصول	مزاقت رطوبی و دم بختکی
بزور تملق رقیفش شدی	بنالزم به عیاری و زیرکی

نگفتی که پرورده شهریار
 فشانندی بر او آنچه مقدور بود
 ولیکن فلانی نمی پس نداد
 شدی بور و بستند رندان شهر
 همه بچه ها خنده شان در گرفت
 منت هم به هجو و به نیش قلم
 ولیکن توام که رامت کنم
 من آن مقتدر شاعر ساحرم
 تو از چنده هائی و امثال تو
 اگر ... فحش هم باشدت؟

عفیف است و رند و فهیم و ذکی
 ز تقدینه کیفی و قلکی
 تو دیدی که جان داده ئی پیشکی
 زهر سو بنادانیت شیشکی
 از این بیشعوری و بیمدرکی
 زدم سیخ ها تا شدی جفتکی
 بدانسان که پشت نهم پالکی
 بیالین فضل و هنر متکی
 غزال و مرال و قمر سالکی
 بگویم برو ... نی کرمکی

غزل قراضه

از فراق تو دگر حوصله من سر رفت
 بخت من در شب هجران تو از شرم حضور
 نتوانست برد از پسر ذوق تو دل
 هر که با عشق رخت نرد هوس باخت چو من
 دل زکوی تو چو مستخدم کشف قاجاق
 تف بآن روت بیاید که ... تر کردی
 گر کسی زیر هوتول رفت نگیریم براو
 زیر بار غم دنیا نه منم عاجز و بس
 آنچه دیدیم و شنیدیم نشد جز موهوم
 دلم اول بجفای تو نمیرفت از رو
 پیش ما یار نیامد نه بزاری نه بزور

زیر بار غم هجرت نتوان دیگر رفت
 وعده وصلی اگر داد ز زیرش در رفت
 دختر فکرت من هرچه که با خود ور رفت
 شهبوار است که شش اسبه سوی ششدر رفت
 ماده برگشت اگر موقع رفتن نرفت
 باید آخر بلبی خشک و بچشمی تر رفت
 خوشمزه کار کسی بود که زیر خر رفت
 رستم زال زمین خورد و تلنگش در رفت
 خرم آنکو کرو کور آمد و کور و کر رفت
 دید روی تو از او سفت تر است آخر رفت
 گر به پیش دگران رفت بزور زر رفت

هر که دنبال چنین بی پدر و مادر رفت
این یکی هم دگر این دفعه زدستش در رفت

بایدش کند زمهر پدر و مادر دل
از «قراضه» غزل خوب تقاضا نکنید

جمال و کمال

فغان که سیر ز حال گرسنه حالی نیست
جواب داده که اینجا محل خالی نیست
مرا بگو که بزم نیز همچو عالی نیست
که هیچ چاره به از مشق بیخیالی نیست
و گر نه شاعر بیچاره لاابالی نیست
که یار جانی من جز شریک مالی نیست
خدای شکر در این شهر قحط سالی نیست
کسیکه آگه از آئین خایه مالی نیست
که بیجمالی کمتر ز بی کمالی نیست
که روی من سیه از شرم بی زغالی نیست
که روح رفته و جز قالب مثالی نیست
نیتوان گله کردن که اعتدالی نیست
که چرخ دشمن تنها جناب عالی نیست

مرا بسفره یکی قرص، نان خالی نیست
عریضه ئی برئسی نوشته بودم، باز
ترا اگر بز عالی و جیب شد خالی
خیال چون ندهد سود بیخیالش باش
بسی و کوشش کاری نمیرود از پیش
به روز سختی از اعراض یار دانستم
گرسنه ام بدیاری که نانش ارزان است
بدستمال حریرش نه دست پاک کنند
ز بیجمالیم ای بغت شکوه بیشتر است
کدام فصل زمستان بعمر من دیدی؟
یکی بین بگدای چو نقش بر دیوار
از آنکه گشنگیش منقلب کند احوال
شکایت این همه از چرخ شهریارا بس

لباس وطنی

در جامه خویش ناز و طنازی به
هشدار که خرمن وطن میسوزد

ای تن توبه جامه وطن نازی به
بیکانه برای تو کفن میدوزد

با ژنده قبای خویشان سازی به

در خانه تقدیر

کاری که نشد مقدور از کوشش و تدبیرم
 عذرم بپذیر ای جان دیر آمدم و شیرم
 کز فرط نجابت هست اقرار به تقصیرم
 محرومتر از هر کس من بنده که خودگیرم
 چل سال نرفته بیش از عمر من و پیرم
 معمار طبیعت را دیگر سر تعمیرم
 تو شعری و میمانی و من پیرم و میبیرم

تقدیر کشید آخر در خانه تقدیرم
 دیر آمدم و عذرش با شعر توانم خواست
 تکفیر قصورم را اصرار مکن درویش
 دیدار وفا داران گیر همه کس ناید
 در سبب و الف و بیست با چار بروردین
 بنیاد وجود من میپاشد و آوخ نیست
 بعد از من از این محفل ای شعر حکایت کن

دل من

چون جان بیرم آمده و برده دل من
 تا روز من و خویش سیه کرده دل من
 چون نافه بسی خون جگر خورده دل من
 تا سرو قدی را ببر آورده دل من
 کز گردش گردون بسی آزرده دل من

برده صنی شوخ و سیه چرده دل من
 آویخته چندان بسر زلف سیاهش
 تا دست دهد طره آن آهوی مشکین
 بس اشک که باریده چو باران بهاران
 دیگر تو دل زار من ای ماه میازار

بیاد شاعره ناکام پروین اعتصامی

جهانی سوی این ستاره نظاره
 هنر پیشگانند و پروین ستاره
 که دلها ربوده است این ماهپاره

سپهر سخن راست پروین ستاره
 سرایندگان، سینمای ادب را
 بابر کفن تا نهان شد، عیان شد

عروسی است در حجله طبع پروین
 همایون عروسی که نوزاد او راست
 بلند آسمانی است دیوان پروین
 دوصدرشته گوهر که هریک چو پروین
 سزد چون بلند آیتی آسمانی
 چو داغ پدر آتش زد بخرمن
 چه بد دیدی از بلبلان هم آواز
 بآثار خود عمر جاوید دادی
 بهر درد و داغی توان چاره جستن
 بهل شهریار آتش شوق پروین

که از ماه و پروین کند طوق و یاره
 فلک دایه و کهکشان گاهواره
 بلند اخترانش برون از شماره
 بگوش سپهری سزد گوشواره
 بدانسو کنند اهل تفسیر اشاره
 خود از آتش آمد برون چون شراره
 که از طرف گلزار کردی کناره
 چه بود ار ترا بود عمر دو باره
 درینا بداغ اجل نیست چاره
 که اینجا دلی باید از سنگ خاره

تشکر از دکتر راجی

نبی زاده، والا هنر پیشه ما
 شبی، در خلال شکر خنده، دیدم
 دریغ آمدم از خزان درختی
 ولی صبح دیدم غبار غم از رخ
 شنیدم که فرزندش افتاده بوده است
 در آن دم که تدبیر درمانده بوده است
 گرانمایه دستور جراح، راجی
 باعجاز جراحی و ذوق تشخیص
 عجیباً که این مرد آزاده کرده است

که الحق ندارد در آفاق ثانی
 که چون شمع از دل بگرید نهانی
 که برکشوری میکند سایانی
 فرو شسته در چشمه شادمانی
 چو شاخ کلی کز سموم خزانی
 بدردی چو تیر قضا ناگهانی
 که از رحمت است آیتی آسمانی
 بدو باز پس میدهد زندگانی
 چنین خدمتی شایکان رایگانی

که از ذوق ملی کند ترجمانی
بنام وطن میکنم قدردانی
نمیری که خود زنده می، جاودانی

چو هر شاعر ملّی را وظیفه است
من از این طبیب وطن دوست، اینک
الا ای چراغ دل افروز اخلاق

رشته و دوک

سر و سیمای سوکت را عوض کن
مرام پوچ و پوکت را عوض کن
صبا را بین و کوکت را عوض کن
تلف شد پنبه، دوکت را عوض کن
جوان، چین و چروکت را عوض کن
کریبی جان بیوکت را عوض کن

کریبی جان سلوکت را عوض کن
از این پک استخوان را پوک کردی
همه کوک و پکر بودن چه حاصل
سر این رشته خود را دوک کردی
باین زودی نباید پیر گشتن
دوج نو از بیوک کهنه بهتر

بدوست فاضلم میرزا رضا خان عقیلی (در خرامان)

بچشم عقل به بیند مر عقیلی را
که بی دریغ زند روزگار سیلی را
روا شمرده حقوق بدین قلبی را
که رتبه خود زوی آموخته جلیلی را
اگر خبر شود آقای اردبیلی را
پیای خامه عباس ها خلیلی را
چراغ از کف بینش فتد دلیلی را
خوش آن بود که وکالت دهد و کیلی را

اگر نمونه بخواهید بی بدیلی را
ز سیلثی که بر این مرد خورده میدانم
چه بی حقوق «قلیل الخرد» که در حق او
جلیل چون نشود رتبه هنرمندی
یقین که نام جلیلی بدو کند تفویض
به شر چون کند اقدام کلک او بنهد
و گر بوادی شعر و غزل گذارد کام
ولی بفکر تجارت اگر فتد که مباد

عدول کرده زانصاف هر که قائل نیست	به شر و نظمش اوصاف بی عدیلی را
حبیب وار به ستور چون گشاید چنگ	بدیع زاده فرامش کند کریلی را
دلی برخمۀ او دادم و ندانستم	که آتش لاش کند قلب زخم زیلی را
عرق بخانه او سلسبیل باشد لیک	سبق ز آب روان میبرد سیلی را
بصبر کوش تو ای دل که عشق کرده شهید	زهر قبیله هزاران از این قبیلی را

شاطر

آتشین رخ شاطری در جان مرا	چون تنور آتش زد از یک چشم زد
جان و دل دیدم بدست او خمیر	گفتم الحق شاطری او را سزد
از دحام مشتری بین گرچه او	از نگاهی نان مردم میزد

سال شادروان سید محمد داودی (خراسانی)

گذشت ماه من و ماه گشت و سال گذشت	چه ماه و سال که با محنت و ملال گذشت
برو بکار خود ای ماه آسمان که مرا	تب فراق رسید و شب وصال گذشت
بآستین جفا شمع گشته کی داند	که شب بحلقۀ پروانگان چه حال گذشت
تو ای بیاد خزان داده آشیان بنگر	چها بقمریکان شکسته بال گذشت
گذشتی ای پدر مهربان ندانستی	چه با عیال و باطفال خرد سال گذشت
تو ای محمد داودی ای فرشته خصال	که در فراق تو ام هر دقیقه سال گذشت
چه جای خواب که رخساره تو ام هر شب	زاشک سر بدر آورد و با خیال گذشت
خیال روی تو هر شب بچشم من چون ماه	بجلوه آمد و کاهید و چون هلال گذشت
خوشم که موکب سلطان طبع و همت تو	بصد شکوه رسید و بصد حلال گذشت

بحجۃ فلك از تنگنای عالم خاک
عروس طبع تو با یکجهان جمال گذشت
توئی که کار تو در راه خدمت فرهنگ
بجان رسید و بسر منزل کمال گذشت
بنازمت که براه وظیفه جان دادی
حساب کار تو از امر و امثال گذشت
چرا زحال نهالان خویش بیخبری
ترا که عمر پیرویدن نهال گذشت
فغان که وقت بزرگان کشور دارا
به خود پرستی و سودای جاه و مال گذشت
چنان بخاک تو حیرت گلوی طبع فشرده
که شهریار بصد آه و ناله ، لال گذشت

افسر شهریار

به باوفائی من در جهان نخواهی یافت
بیا که خوب بدانیم قدر یکدیگر
من و تو لازم و ملزوم یکدیگر هستیم
که در جهان نبود شهریار بی افسر

محصلین

آه از این محصلین که کنند
قصه جان عاشقان بیدل را
خوش بحال معلمین که کشند
کیف این کودکان خوشگل را
عشق يك جان نخواهد از ما پیش
چکند اینهمه محصل را

حب ترك حیات

ترك تریاك را بنام حیات
حبها ساختند با سم جفت
حال کس به نشد از او لیکن
حال بسیار کس کزو آشت
ای سا کس که تا از این حب خورد
جا بجا ترك جان بگفت و بخت

جان بدر برد زانپایانه چو من هر که این ترهات نپذیرفت
باری این زهر آدمی کش را حب ترك حیات باید گفت

مدیر کل ثبت

«کازم سمعی»

امروز مدیر ثبت ایران	تشریف حضور داده ما را
دیدیم بطالع همایون	بر سر همه سایه هما را
از باده شوق حالتی رفت	کز سر نشناختیم پا را
ما را بفروغ مهر پرورد	چون مهر که پرورد گیا را
ما کارکنان ثبت مشهد	سودیم سر شرف سها را
باشد بمن افتدش نگاهی	ای بخت عنایتی خدا را
فرخنده خدایگان که فرش	فرسوده مدارج علا را
ذاتش بهام ملک بینی	چونانکه بفلک ناخدا را
بر حفظ حقوق خلق دارد	مصرف تمامت قوا را
بنیاد بنای ثبت بنهاد	آبادی شهر و روستا را
تا هست جهان پیا میرزاد	دستی که نهاد این بنا را
آزرده وجود نازنینش	آسایش خلق بینوا را
دارد بولای او دل خلق	خاصیت کاه و کهربا را
با اوست دعای خیر مردم	چندانکه اثر بود دعا را
گر جلوه کند جمال معنیش	بس جامه که بر درد قبا را
کو شاد بزی که نام نیکت	افراشته برچم بقا را
یالای بلند او برازد	مر خلعت عز من تشا را

بکشود جهان که او کشیده است
 نظم است رسا که او گشوده است
 آری که چنین قوی بیاید
 امروز زری برانده زی طوس
 تا نیک دهد جزای نیکان
 پاداش دهد صواب اعمال
 ما را سزد ار که خاکپایش
 خورشید فرا، بلند بختا
 آقای رئیس ثبت، سالک
 در راه عمل بجان خرید است
 ایشان بخلاف اینکه گویند
 بی کار گذار کار آمد
 بالفرض قصور اندکی نیز
 با منطق کاظمین عافین
 بیگانه ام از کسی دهد یاد
 ایفای وظیفه را بسر برد
 الحق که چتو مدیر باید
 جدیت و سعی و جانفشانی
 تا عزت و اعتلا ببخشی
 من نیز سخن سرای و قلم
 بس رنج کشیده ام به تحصیل
 اندوخته ام بجان فضیلت

تیغ قلم جهان گشا را
 سر رشته فکرت رسا را
 بازو، تن ملک و پادشاه را
 جلوه خنک باد پا را
 آسان که سزای ناسزا را
 هم کیفر لغزش و خطا را
 در دیده کشیم توتیا را
 صاحب نظرا، بزرگوارا
 خوش داده بسالکان صلا را
 هرانده و محنت و بلا را
 یکدست نمیدهد صدا را
 دادند نظام کارها را
 گر وفق نمیدهد رضا را
 شرط است به بندگان مدا را
 چون او بوظیفه آشنا را
 آنگونه که عاشقان وفا را
 مأمور امور، اولیا را
 افزوده قریحت و ذکا را
 شایسته عز و اعتلا را
 نیکوست نظر سخن سرا را
 تا یافته جوهرم جلا را
 آنبایه که صوفیان صفا را

چون حسن که دلبر ختا را	حسن خط و دانشم مسلم
آنکونه که ملک دل شما را	اقلیم فصاحتم مسخر
یکسو زده پرده حیا را	افسوس که بخت نابکارم
بر وقف نهاده ام بنا را	عمریست بعد رتبه خویش
اندیشه نمیکنم علی را	چون کلمه مبینم که هرگز
بر درد نیافتم دوا را	هر چند شتافتم بهر در
جز در که دوست اتکا را	امروز در دگر ندانم
آن قطعه وارغ من عری را	یاد آر رصاحب مقامات
بس حال که گفته ام ضیا را	تا باز رسد بر آستانات
بنواخته کلبه گدا را	امروز که موکب جلالت
جان بازم و سرکنم ثنا را	گر چشم عنایتم کنی باز
من نیز رضا شوم قضا را	ورزانکه قضا بکینه توزی است
بس کن زحیث شهریارا	تطویل سخن کشد به تقصیر

بانو امینی

چو نان که بخلد حور عین است	ماهسی بمحاسبات ماهست
وز جمله سرو و یاسمین است	از زمره ماه و آفتابست
چون پایه شعر من مثنی است	چون دختر طبع من عقیف است
بر حلقه جمع ما نگین است	در دیده فکر ما فروغ است
کامیزش موم و انگبین است	آمیزش ما بدو توان گفت
در شعبه ما شرف مکین است	تا شعبه ما بدو مکان است

اسرار اداره را امین است
 چون قصه عشق دلشین است
 خورشید جمال و مه جبین است
 از بس که دقیق و ذره بین است
 خجلت ده لبستان چین است
 گوئی که کرام کاتبین است
 خامش کن چنگ رامین است
 چون سکه یانگ جاگزین است
 سرمایه بانك ما همین است

بیهوده نه نام او امینی است
 چون نغمه ساز دلنواز است
 کیوان فرو مشتری جلال است
 بر دیده ما چو عینکش جاست
 رونق بر گلرخان فرخار
 گیرد چو قلم پی کتابت
 ماشین کتابتش به نغمه
 چون گنج زچشم مقلسان دور
 از دیده صیرفی چو بینید

صفائیه

کوهساران بیر از سبزه قبائی دارد
 اقی باز و فرجبخش فضائی دارد
 هر که چون من بسر از عشق هوائی دارد
 باید از کوه پیرسی که صدائی دارد
 طبع من همت پرواز همائی دارد
 خوش دل انگیز و دلاویز نوائی دارد
 از شکر خنده بهر درد دوائی دارد
 تا دم از لعل تو زد کام روائی دارد
 مینماید همه در حلقه که جائی دارد
 که چو چشم سیهت قبله نمائی دارد
 «فرخ» اینجا است که فرخنده لقائی دارد

نوبهار است و صفایه صفائی دارد
 دامن دشت که آویخته از سینه کوه
 آتش دل کشدش بای تل و چشمه آب
 انعکاسی که در آواز «سعادتمند» است
 به هم آهنکی این مرغ هایون آواز
 سوز با ساز «سلیمی» است که چون نای نسیم
 شاهد بزم «امیر» است که این چشم و چراغ
 کرم بادا دمت ای دوست که نای دل من
 «زاهدی» و «زهری» گو که نکین مفقود
 «سایه» گو کوچ نکند قبله ابروی تو دل
 گر بدیدار «سعیدی» نتوان بود سعید

سرخوش این گله بگلگشت و چرائی دارد
خانه خرم که چنین خانه خدائی دارد
هر که دل داشت در این شهر صبائی دارد

چوب «آقای قدیری» است که چون نای شبان
همه مهمان کرمخانه «بابا رجیم»
شهریارا نه تو می بس همه با یاد صبا

من از این باد ها نمیلرزم

تا بدانی که عشق میورزم
گر بجان میخرند میارزم
ور شکافند بخیه از درزم
نکند عاقل ایچ اندرزم
من از این باد ها نمیلرزم

سخت از آن زلف سست میلرزم
تا متاع حقیر عشق شدم
گر گشایند تار از پودم
می نیابند غیر عشق و جنون
شعم از آتشم مترسانید

لوطی حسایی

الحق که چه لوطی حسایی شده ای
ای مه بیچه روی آفتابی شده ای

گفتند که بنگی و شرابی شده ای
از سایه خویشتن حذر میکردی

دل مرتد

خوب بود آمدنش بد شد رفت
او هم البته مقید شد رفت
در میان من و او سد شد رفت
وین ملاقات در آمد شد رفت
باز یکمرتبه مرتد شد رفت

آمد از پهلوی من رد شد رفت
من که یارای سلامیم نمائد
باز این شرم پدر صلواتی
باز شد موسیقی عشق آغاز
دل من تازه مسلمان شده بود

شفا خانۀ معتمد

شفا خانۀ معتمد اشد پیا

که خاکش شفا بخشد آتش بقا

بنائی که هرگز نجنبد زجا

کند حاجت دردمندان روا

از این آستان رخ نتابی، هلا

که دارد نظر ناخدا باخدا

ز آب بقا و ز خاک شفا

زهی آن بنای همایون حریم

بعماری عشق بنیاد گشت

توکل به تدبیر دستور جفت

الا ای که روی از تو صحت بتافت

که کشتی ز گرداب آنکه رهد

تقریظ از مجلهٔ ارمغان

ز ره رسید و ره آوردش ارمغان ادب

فشاند گرد ره از پای کاروان ادب

دمید کالبد خسته را روان ادب

زمان آنکه سر آید دگر زمان ادب

در آشیانهٔ عنقا کسی نشان ادب

فراز قاف عدم بود آشیان ادب

جهان فضل شد و بحر علم و کان ادب

که شد بلند در این مملکت فغان ادب

وحیدی آمد و آورد ارمغان ادب

چو وحی منزل نازل از آسمان ادب

وحید معجزه انگیخت از بیان ادب

چراغ دانش و جان جهان، جهان ادب

فروغ انجمن و شمع دودمان ادب

فکند بار دگر، بار کاروان ادب

به نغمهٔ جرس آمد ز راه و کیسوی حور

روان سعدی و حافظ برجست آمد و باز

ز حادثات زمان اف بر این زمان که رسید

کشید کار بدانجا که باز پرسیدی

فسانه در همه آفاق گشته چون سیمرغ

هر آن مزور از حلیه هنر عاری

فغان حافظ و سعدی برآمد از دل خاک

پی هدایت کمگشتگان ز طرف خدای

وحید همچو نبی بود و ارمغان قرآن

کریه ایست شریف «ان فی البیان لاسحر»

وحید عصر و ادیب زمان، خدای بیان

چراغ خلوت روحانیان محفل انس

ادب از آن وحید و وحید از آن ادب
وحید جان که بجان آمدم بجان ادب
که ساکنم چو گدایان در آستان ادب
که ارمغان نرسد جز بدوستان ادب

دگر بکس نرسد دعوی ادب که بود
چها زیاده سرایان بی ادب دیدم
بشهریاری از آن خواستم شدن مشهور
مهین وحید، مرا داده ارمغان زانروی

فراش زنگ زده

راست گویم هم از آغاز در جنگ زده
هرچه فراش و اداره، همه را تنگ زده
منگ آنگونه که گوئی چبق بنگ زده
سخت بر ساغر آسایش ما سنگ زده
که چنین با من بیرنگ دم از رنگ زده
زنگ هم تا گندم دست بسر زنگ زده

مرکز بانگ بما شعبه دور افتاده
لجنی هم که بما داده بنام فراش
مست آنایه که گوئی به خم باده شده
بسکه گیج و بیه و گول و خرف باشد و سست
با همه گیجی و گولی چه دورنگست حریف
خواستم زنگ زدم آب بیارد، دیدم

ناکامی

فلک آب از دم شمشیر اجل داد مرا
غوطه در خون جگر زد همه تا زاد مرا
دیده بر کوکبه مهر و مه افتاد مرا
داد آرامگهی دلکش و آزاد مرا
دمبدم دامن افرشته زدی باد مرا
غنچه سان کرد نسیم سحر امداد مرا
وه چه سرچشمه نوشین که خدا داد مرا
تا شکر خنده لب دوخته بگشاد مرا

من بگلزار جهان سرو رسائی بودم
چه شب و روز که از مهر، بلاکش مادر
جستم از ظلمت زندان طبیعت بیرون
دایه ام برد در آغوش بکهوره ناز
لای لایم شد از انقاس دل انگیز نسیم
ژاله وش دامن مهتاب بنام پرورد
مادرم ریخت زیستان بدهن آب حیات
غنچه صبحدم از خنده شیرین لب بست

تا بتدوین سخن گفتن و پایا رفتن
 پای در پایه هفتم چو نهادیم از عمر
 ای خوش آن عمر که در خدمت استاد گذشت
 یاد آن مرشد دانای سخنگوی بخیر
 دانش و رشد بهمانی ویرانه شدند
 تا کلاس سوم دار فنون طی کردم
 شاهد خانه و محبوب جهانی گشتم
 عارضه ریختی آب رخ گلبرگ تری
 وه زبیداد طبیعت که چها کرد چو دید
 بستری گشتم و بحران مرض کورم کرد
 هیجده ساله جوان کور و زمین گیر شدم
 دگر آنقامت چون سرو من از پای نشست
 منم آن آهوی مشکین که بصحرای وجود
 منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
 سینه مادر خونین جگر آتشکده شد
 بغض راه گلویش بستی و نتوانستی
 خاصه کز شور جوانی سر دل دادن بود
 مُرد تا در دلم اُمید وصال شیرین
 پس از آنم رفقا هرچه تسلی دادند
 تا که یکسال دگر غصه ناینبائی
 گور کن وه چه خوش آراست یکی حبله گور
 عوض هلهله و شادی دامادی من
 آری اینست جهان تا نشوی غره بدو

داد استاد طبیعت همه را یاد مرا
 بی تعلیم سپردند به استاد مرا
 یاد باد آنکه بیاموخت خود این یاد مرا
 کز دم همت او روح شد ارشاد مرا
 خانه تن شد از این موهبت آباد مرا
 آزمون لب همه را بست زایراد مرا
 رفت صیت ادب و حسن خدا داد مرا
 رشک بردی بچمن سوسن و ششاد مرا
 قد چون سرو چمان و علم داد مرا
 عدم آمد بنظر عالم ایجاد مرا
 کشت این گیتی عاجز کش شاید مرا
 کند طوفان بلا شاخه و بنیاد مرا
 دیدگان شد هدف ناوک صیاد مرا
 سوخت بال هوس از آتش بیداد مرا
 هر زمان دید بدانحال بر باد مرا
 که دهد تسلیت خاطر ناشاد مرا
 با یکی شاهد شیرین پریراد مرا
 زنده شد حسرت و ناکامی فرهاد مرا
 روی شاداب ندیدند و دل شاد مرا
 بدیار عدم این گونه فرستاد مرا
 که کند مادر ماتم زده داماد مرا
 بوم مرگ آمد و زرد شیون و فریاد مرا
 زندگی عبرت اینای وطن باد مرا

وای اگر نام نکو نیز نماناد مرا
نبرید ای رفقای وطن از یاد مرا

بجز از نام نکو باز نخواهد ماندن
چون فراموشی یاران نبود شرط وفا

وادی خاموشان

این چه یاری است شمارا بخدا
وہ کہ یکبارہ فراموش شدیم
این همان وادی خاموشان است
رحمت آرید بہ تنہائی من
گذر گاہگذارم بکنید
بنشینید بخاکم یکدم
تا از این آینہ عبرت گیرید
مشکل علم و ادب آسان بود
مرتضای برقانی بودم
من بترویج معارف قلمی
دمی از پای طلب ننشستم
تا فزودم بہ فداکاریہا
نرخ قند و شکر ارزانی کرد
کرد با جیش جہالت پیکار
قامتم گشت دوتا همچون چنگ
نیمہ جانی بہ تنم باز آمد
وعدہ گوئی بسر از وام رسید
خامہ را نیز توانائی بود
محنت پیری و جانم فرسود

ای رفیقات دیار دنیا
تا کہ با خاک ہم آغوش شدیم
مسکنم مہد فراموشان است
یاد آن انجمن آرائی من
گاہ و یکگاہ گذارم بکنید
وا مگیرید از اینخاک قدم
خشت من مایہ حیرت گیرید
تا کہ در کالبد من جان بود
«کاتب المذنب فانی بودم
ہر کہ برداشت براہی قدمی
بکمر دامن ہمت بستم
جستم از فیض خدا یاریہا
نی کلکم شکر افشانی کرد
با زسر کرد و دوید از پی کار
بسکہ رفتم بفرا گوشش تنک
ہر مقالی کہ بہ آغاز آمد
ہر کتابی کہ بانجام رسید
تا بہ تن قوت و یارائی بود
لیک تن زیر پی پیلیم سود

توسن خامه ز رفتار افتاد
 رفتم آن جا که نی انداخت عرب
 هنر آوردم و با خود بردم
 فخر باید کند از من فن من
 بلکه نقش همه عالم را برد
 محمل و بار سفر خواهد بست
 ما که رفتیم خدا یار شما
 خبر از عالم کوئی دگرم
 این فضا لایتناهی است همی
 کی زرو زور دهد سود اینجا
 جاودانیم بزندان جحیم
 مرغ آراسته از بال و پرست
 زیر پر عالم امکان دارد
 شاه اگر بوده در این ملک گداست
 کشته حسرت بی بال و پرست
 باید از گوشه دنیا طلبید
 هان که آزار خلاق مکنید
 نیست طاعت بجز از خدمت خلق

شهباز هنر از کار افتاد
 تیغ غم کرد قلم بیخ طرب
 هنری زیستم آنکه مردم
 فخر از فن بکنند صاحب فن
 نه مرا سیل فنا تنها برد
 این شتر بر در هر خانه نشست
 باری ای یار و دیار دنیا
 اگر از کوی شما بیخبرم
 این نه از ماه بهاهی است همی
 سر شاهان بزمین سود اینجا
 گر نه بخشید گنه عفو کریم
 آنکه از خلق نکوهیده پرست
 آشیان شرف و شان دارد
 و آنکه از سوء عمل نامه سیاست
 شرمسار چمن از بی ثمریست
 باری از توشه عقبا طلبید
 طاعت از نفس منافق مکنید
 شهریارا نشوی غره بدلق

قاضی و پوستین

که خدایش جزای خیر دهد
 پوستینی که وعده کرد نداد
 که نظیرش فلک ندارد یاد

قاضی رند بد نشابوری
 شعر مدحی که خواست گفتم و دید
 مترس مشهدش مهین نامی است

خویشتن در ولای او لو داد
کو بود پاك زاد و پاك نهاد
گروه بنده كام دل نگشاد
تتوانم هر آنچه بادا بباد
پوختن را اگر که نفرستاد
دست جز با مهین نخواهم داد

وصفش این بس که هر که رویش دید
گرچه قاضی چنین نبوده و نیست
خاصه سوگند میخورد که کشش
ليك صرفه نظر ز هجوش نیز
بخداوند قاضی الحاجات
جز بشهد سفر نخواهم کرد

در باغ کرج

که سرو و لاله بود میهمان اروتقی
بیای سرو و گل و ارغوان اروتقی
چو دو ملائکه در آشیان اروتقی
نیروود ز سر من بجان اروتقی

بهار داده چه رونق به خوان اروتقی
بهار بود و علمداری و من و دیبا
دو کود کند «ثریا» بنام و «مه سیم»
هوای صحبت این میزبان و مهمانان



این قطعه از استاد بزرگوار آقای بهار است

با علمداری و دیبا «شهریار» آورده‌ام
بلبلی بالطف و لحن شهری، آر آورده‌ام
زین سبب بهر ت سه گل بایک بهار آورده‌ام

ای کرج سویت سه تن از شهر، یار آورده‌ام
شهریار ماه را از یسکه گفتی سوی ده
خلق می‌گفتند با يك گل نمی‌آید بهار



بیباغ طبع بهار من آی و شرم بدار
بهار من گل طبعش بود همیشه بهار

مناز اینهمه ای باغبان بیباغ و بهار
بهار تو گل سرخش بود خزان شدنی



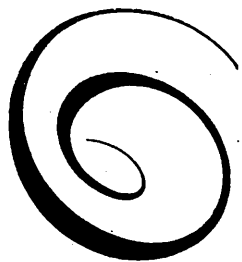
باغیکه نپژمرد بیار آوردم
بهر تو بهار بایدار آوردم

ای باغ کرج در تو بهار آوردم
دیدم که بهار تو نی باید دیز

درویش کسرائی

چه نادریشها دیدم که همچون لفظ بیمنا همه کشکول و بوق و جامهٔ رغنای درویشی است
 بنام حضرت درویش کسرائی، عزیز ما که با آن صورت جنتلمنی معنای درویشی است





فهرست مثنوی‌ها

ترتیب	عنوان	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۱	صدای خدا	آدمیان شاخه و برگ همد	۱۰	۱۱۶
۲	به برادرزاده ام هوشنگ	الا ای کودک نوزاده هوشنگ	۱۵	۱۴۴
۳	مکتوب منظوم	نامه نامی زیارت شد فقیر	۲۱	۴۲
۴	زیارت کمال‌الملک	در دهی از دهات نیشابور	۲۳	۱۷۷
۵	تار جانان	تار جانان بخانه ما ماند	۳۰	۱۲۱
۶	بامداد عید	بهنگامی که زد صبح بهاران	۳۶	۱۱۳
۷	بخاک حسین مجلل	باشک محبت کن این خاک گل	۴۰	۳۱
۸	شعر و حکمت	زین هنر دوست مردم شیدا	۴۳	۲۳۹
۹	روح پروانه	رفته زرخسار جهان آب و تاب	۵۶	۱۶۶
۱۰	خطاب بدوست	افسر ای بر سر من افسر من	۶۳	۶۰
۱۱	شیخون عشق	باز عشقم زد شیخون ای عجب	۶۶	۲۸
۱۲	در نیشابور	زوطن دور وز یاران مهجور	۶۷	۷۱

فهرست قصیده‌ها

۱	توحید	ای بر سریر ملک ازل تا ابد خدا	۷۲	۲۲
۲	مسافرت شاعرانه	کجاست تخت سکندر کجاست افسر دارا	۱۱۵	۱۱۴
۳	سرود برگریزان	زمن برگشته روی کار جانا	۸۷	۴۱
۴	مدینه عشق	برداشتند از رخ تابان نقابها	۱۲۰	۲۰
۵	بت لشکری	وصل تو چون شد که مرا شد نصیب	۱۱۳	۱۵
۶	اتحاد البسه	هنوز بر سر عمامه فتنه‌ها برپاست	۱۱۴	۲۵
۷	دل یکی دلبر یکی	دگر بکار توام قدرت مداخله نیست	۱۲۷	۲۲
۸	کوی بهجت آباد	دوستان گومی خزان رفته بکوی بهجت آباد	۷۵	۱۹
۹	مقام ارجمند	ای زده طعنه لب لعلت بقند	۱۰۹	۲۹
۱۰	رودکی	تا جهان بود و تا جهان‌بان بود	۱۲۳	۶۹
۱۱	پرتو پاینده	مهرش افزود که از حسن رخس کاسته بود	۸۱	۵۵

ترتیب	عنوان	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۱۲	سه تار عبادی	شب گذشته ما بامداد شادی بود	۷۸	۳۵
۱۳	مهمان شهریور	خوان به یغما برده آن ناخوانده مهمان میرود	۸۶	۱۷
۱۴	عروسی لطف اله	سروی نقاب سبز چمن را فرا کشید	۸۰	۲۶
۱۵	در ماتم پدر	دیدی منت گذاشته‌ام بی بسر پدر	۹۲	۲۳
۱۶	خرابات	دوشینه گذاشتم خرابات علی کور	۹۸	۹۰
۱۷	ای وزیر	در میان پای حساب آمد مکن باک ای وزیر	۱۰۶	۲۹
۱۸	داغ امیر	امسال بیرجند ندارد بهار امیر	۸۴	۴۶
۱۹	خواب سیاه	دیدم بخواب دوش زنی را سیاه پوش	۱۱۲	۲۱
۲۰	سرود چشمه سار	چشمه سارم بناز چشم غزال	۹۶	۲۹
۲۱	یا نسیم	یاد بوی زلف یار آورد و برد از دل قرارم	۱۲۶	۲۲
۲۲	تخت جمشید	تخت جم ای سرای سراینده داستان	۹۳	۳۲
۲۳	به پیشگاه آذربایجان	روز جانبازیست ای بیچاره آذربایجان	۱۰۲	۱۰۵
۲۴	ایدآل ملی	پیام من بگردان و دلبران	۱۰۷	۲۶
۲۵	شمشیر	سالها سرکوب بتکش باید و تحقیر گشتن	۷۹	۱۶
۲۶	مرحبا حسین	چون سرکنی یزمره شور و نوا حسین	۷۴	۱۴
۲۷	قاضی و بوستین	قاضی ما نازک اندام است و نفز و نازنین	۹۱	۲۸
۲۸	گفتاری بزبان آرگو	با خلق میخوری می و با ما تلو تلو	۸۶	۳۴
۲۹	آینه	افتد اگر زروی تو عکسی در آینه	۱۲۱	۲۹
۳۰	باشگاه هواپیمایی کشور	زمین از فر نیروی هوایی	۱۱۰	۴۴
۳۱	بدبختی	رود ایرانی سرگشته در دنبال بدبختی	۷۴	۱۴
۳۲	چشم کمال‌الملك	ای خار به قلب ما شکستی	۱۲۰	۱۶
۳۳	گلشن آزادی	دل در هوای گلشن آزادی	۸۹	۳۰
۳۴	بازی یاران	چو بازی میشماری عهد یاری	۹۴	۲۶
۳۵	زندگی	دست طمع کشیده‌ام از خوان زندگی	۷۷	۲۴
۳۶	خانه احسان	حضرت سردار با ما میکند احسان می	۹۶	۱۸
۳۷	جهان من	جهان بجان تو جان من و جهان منی	۷۳	۱۵

فهرست مشرقه

ترتیب	عنوان	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۱	زاد راه	روز لایبفع مال و بنون است ای شاه	۱۲۹	۶
۲	تهران و تهرانی	الا ای داور دانا تو میدانی که ایرانی	۱۲۹	۴۲
۳	جمعه سیزده عید	جمعه سیزده عید سحر گاهانم	۱۳۲	۴۲
۴	رثای ثریا	ثریا رشک ماه چارده شد	۱۳۳	۵
۵	کله حافظ با گته	دوش دیدم بشکر خواب سحر مغیبه می	۱۳۴	۱۸
۶	بدوست و استاد ...	ای روح لطیف آسمانی	۱۳۵	۲۵
۷	هدیه روز عید	خواهم نثار کوکبه آسمان طبع	۱۳۶	۱۳
۸	بچه یتیم	ای پا برهنه در بدر کوچه ها یتیم	۱۳۷	۲۱
۹	تضمین غزل سعدی	ایکه از کلك هنر نقش دل انگیز خدائی	۱۳۸	۲۶
۱۰	خطاب بدوست	پسر جانم اگر داغ پدر دید	۱۳۹	۳۰
۱۱	نامه عروس	اکرم ای مرآت لطف و مکرمه	۱۴۱	۲۵
۱۲	عالم	من که در عالم شعر و ادبم میگفتم	۱۴۲	۱۶
۱۳	عشق خونین	بسوز ای آشیان زندگانی	۱۴۳	۱۷
۱۴	بانو فرخ زمان بارسای	وه که از جور مه و مهر حسود	۱۴۴	۱۱
۱۵	ماده تاریخ	فنان یارب که از پای اندر آورد	۱۴۴	۹
۱۶	یادگار جشن فردوسی	سخن آئینه غیبی است اسرار نهانی را	۱۴۵	۶۰
۱۷	مکتوب منظوم	چه نشستی صبا که امشب ما	۱۴۸	۹
۱۸	سه برادر	ما سه گلچهر و سرو قد پسریم	۱۴۹	۱۱
۱۹	مرگ شهباز	ای وای دگر نفس ندارد	۱۳۹	۱۳
۲۰	نویسنده زورکی	الا ای نویسنده زورکی	۱۵۰	۲۶
۲۱	غزل قراضه	از فراق تو دگر حوصله من سر رفت	۱۵۱	۱۳
۲۲	جمال و کمال	مرا بسفره یکی قرص نان خالی نیست	۱۵۲	۱۳
۲۳	لباس وطنی	ای تن تو بجامه وطن نازی به	۱۵۲	۲
۲۴	در خانه تقدیر	تقدیر کشید آخر در خانه تقدیرم	۱۵۳	۷
۲۵	دل من	برده صنی شوخ و سیه چرده دل	۱۵۳	۵
۲۶	بیاد شاعره پروین	سپهر سخن راست پروین ستاره	۱۵۳	۱۳

ترتیب	عنوان	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۲۷	تشکر از دکتر راجی	نبی زاده والا هنر پیشه ما	۱۵۴	۱۲
۲۸	رشته و دوک	کریبی جان سلوکت را عوض کن	۱۵۵	۶
۲۹	بدوست فاضلم	اگر نمونه بخواهید بی بدیلی را	۱۵۵	۱۳
۳۰	شاطر	آتشین رخ شاطری در جان مرا	۱۵۶	۳
۳۱	سال سید محمد داودی	گذشت ماه من و ماه گشت و سال گذشت	۱۵۶	۱۵
۳۲	افسر شهريار	به باوقائی من در جهان نخواستی یافت	۱۵۷	۲
۳۳	محصلین	آه از این محصلین که کنند	۱۵۷	۳
۳۴	حب ترك حیات	ترك تریاك را بنام حیات	۱۵۷	۵
۳۵	مدیر کل ثبت	امروز مدیر ثبت ایران	۱۵۸	۵۲
۳۶	بانو امینی	ماهی بمحاسبات ماهست	۱۶۰	۶
۳۷	در صفایه	نوبهار است و صفایه صفائی دارد	۱۶۱	۱۶
۳۸	من از این بادها نیلرزم	سخت از آن زلف سست میلرزم	۱۶۲	۵
۳۹	لوطی حسابی	گفتند که بنگی و شرابی شده ای	۱۶۲	۲
۴۰	دل مرتد	آمد از پهلوی من رد شد رفت	۱۶۲	۵
۴۱	شفاخانه معتد	ز آب بقا و زخاک شفا	۱۶۳	۶
۴۲	تقریظ از مجله ارمنان	فکند بار دگر، بار کاروان ادب	۱۶۳	۱۷
۴۳	فراش زنک زده	مرکز بانک با شعبه دور افتاده	۱۶۴	۶
۴۴	ناکامی	من بگلزار جهان سرو رسائی بودم	۱۶۴	۳۳
۴۵	وادی خاموشان	ای رفیقان دیار دنیا	۱۶۶	۳۷
۴۶	قاضی و پوستین	قاضی رند بد نشاپوری	۱۶۷	۹
۴۷	در باغ کرج	بهار داده چه رونق به خوان اروغی	۱۶۸	۱۱
۴۸	درویش کسرائی	چه نادرویشها دیدم که همچون لفظ بیمنا	۱۶۹	۲



